

دانلود رمان



تب عشق تو
(عروس امارت)

ابتدای جلد دوم

"قسمت چهارم"

صدایش می لرزید.

درد ضربه ها هنوز توی تنش نبود.

به زور خود را به موبایلش رساند و با دست هایی که خونی شده بود، شماره ی روزبه را گرفت.

-الو... الو مونا...

مثل همیشه نگران.

بود در کسی در این دنیا که بیشتر از روزبه دوستش داشته باشد؟

-کشتمش!

-چی میگی تو؟

بیخیال بود.

-بهم نزدیک شد.

درمانده بود.

-بهم دست زد.

اشک نداشت اما درد داشت.

-من باکره بودم.

دردش زیر دلش بود یا زیر قلبش؟!

-اون منو نابود کرد....

آب دهان قورت داد:

-منم اونو!

نفس کلافه ی روزبه را شنید.

حتی میدانست الان طول و عرض عمارت را طی می کند.

بی آنکه خسته شود یا نگاهش سست از گشتن!

-دیگه تموم شد.

صدای بلند روزبه را شنید اما دیگر نایی برای جواب نداشت.

-مونا با توام. بگو کجایی؟

صدای زدن دست به پیشانی را شنید:

-باتوام لعنتی! میگم کجایی؟!

بینی اش را بالا کشید.

-من کشتمش! خودم کشتمش...

فریاد روزبه را شنید اما...

حال نداشت حتی بترسد.

آدرس داد؟ نداد؟

مهم بود؟ نبود!

همانجا، روی همان تخت در حالی که نگاه خیره اش به چهره ی خونی ساسان بود،

چشم هایش را بست و فقط نالید:

-خداحافظ عشق قدیمی!

و با کشیدن تیغ روی دستش، صدای جیغ بلندش را به عرش رساند.

"ادامه ی رمان در جلد دوم که به زودی عرضه می شود"

"جلد دوم"

"شروع جلد دوم"

خسته نمی شد.

هر چه راه می رفت بیشتر عطش دیدن مونا به جانش می افتاد.

انگار می ترسید رفتن مونا، رفتن باشد و دیگر برنگردد.

اما پدرش چه؟!

حرف هایی که توی ماشین زد چه؟

آن... آن ورقه ای که امضا کرد چه؟

لبخند زد.

انگار دلش آرام شد.

و حتی... قلبش منظم تر زد.

پشت میز نشست و خود را با اوراقی که باید امضا می کرد، مشغول کرد.

توی سرش هزاران سوال می چرخید.

از دیدن و خواستن مونا گرفته تا ندیدن و نداشتنش به واسطه ی ساسان!

موبایلش را برداشت و از اسکرین ساعتش را نگریست.

چرا نمی گذشت؟

دست از اوراق کشید و تکیه داد.

دست پشت سرش گذاشت.

کلافه پووف کشید و به دنبال ردی از مونا توی سقف اتاق کارش گشت.

حس کرد بوی باران در سرش غوطه ور است.

حس کرد نگاهش از همیشه مرطوب تر است.

حس کرد دامن گل گلی مادرش دوباره قد گرفته و در تن مونا مثل الماس می درخشد.

حس کرد پیپ ارثی پدری اش به واسطه ی مونا کامی خوش طعم تر دارد.

حس کرد صداهای دور و اطراف، نه وهم است و نه خیال، بلکه عشق است و حال!
حس کرد و حس کرد و حس کرد تا زمانی که صدای بسته شدن در اتاقش را شنید.
جرات نداشت سر برگرداند و کسی را جز مونا ببیند.

چقدر ضعیف و رنجور شده بود. حالش از این روزبه بهم می خورد. هر چند نشان نمی داد. هر چند توی خودش می ریخت اما همین هم ضربه خورد دارد دیگر، ندارد؟!
-آقای راد!

نفس راحتش فووت شد و به هوا رفت.
دامن گل گلی در آورده شد و پیپ بی دود شد.
نگاهش را از سقف گرفت و به مونایی که لباس هایش خیس شده بود، داد.
-چرا خیزی؟

و سراسیمه از جا بلند شد.
-بارون بود.

لب های دخترک می لرزید. بگذراد به حساب سرما یا...
-خیس شدیم!

می شد یک سیلی بزند؟ فقط بخاطر ما شدنش با ساسان عوضی!
اما همه ی غضبش دستی شد که به بازویش رفت و او را به کنار شوفاز کشاند.
-اینجا وایسا گرم شی.

بی تعارف و پرسش، کتش را در آورد و روی شانه ی مونا گذاشت.
-رفتی حرف بزنی یا خاطره بازی کنی؟
عصبانی بود.

-اصلا به فکر خودت نیستی.

ناراحت بود.

-خوبه بهت گفتم زودی بر گرد.

زورگو شده بود.

-مگه واسه حرف آدم احترام قائل میشی که...

دندن های مونا بر اثر سرمای شدید بر روی ساییده می شد و همین برخورد، او را مظلوم و روزبه را آرام کرد.

-بیخیال!

مونا فقط گفت:

-س....سردمه!

روزبه به سمت در اتاقش رفت و قفل کرد.

به داخلی ای که معمولا این موقع روز به سراغش آمده و گزارش ها را تحویلش می داد زنگ زد و گفت:

-تا خبرت نکردم کسی دو متری اتاقم رد نشه!

و تلفن را روی دستگاه کوباند.

-بشین!

مونا بی هیچ حرفی روی مبل نشست و زیر چشمی نگاهش کرد.

-پشتمو می کنم بهت لباسو عوض کن! با این سرو وضع که نمیتونی بری بیرون!

-لباس ندارم!

روزبه سری به نشان تاسف تکان داد:

-من دارم که می‌گم.

و از کشوی میزش تی شرتی در آورد و به سمتش گرفت.

-تا میرم اتاق منشی و برمی‌گردم بپوش!

-چشم!

می کشتش! می کشتش اگر یک بار دیگر چشمانش را فدای این قضایا می کرد.

-روشن!

به اتاق منشی رفت در حالی که قلبش برای دیدن هر چه زودتر مونا در لباس های مردانه ی خودش غنج می رفت.

اینکه انسان با خودش یک رو باشد، آخر خوشبختیست. رودربایستی با خود، بدترین نوع ارتباط است.

-آقای راد!

دماغش را بالا کشید و جواب داد:

-پوشیدی؟!!

-بله! بیاین!

برگشت به اتاق خودش و با نهایت عطش به صورت گلگون شده ی مونا و هیکل نحیفش که در آن لباس های سایز بزرگ گم شده بود، نگریست.

دو چشم داشت، چندی دیگر قرض گرفت و مونا را قورت داد.

آقا این دختر با تمام سادگی هایش برای او! نمیشد؟!!

-چای بیارن؟!!

مونا تند تند سرتکان داد:

-شما گفتین کسی نیاد!

میان عصبانیت هم باعث لبخند روزبه می شد.

-خب همونطورم اعلام میکنم بیارن. کاره شاقی نیست. یه الو الوئه و یه بله چشم!

مونا سر به زیر انداخت و کت روزبه را محکم دور خود پیچاند.

-مرسی بابت کت. لطف کردین.

یک تای ابروی روزبه بالا پرید:

-بهت میاد!

مونا ناگهان سر بلند و خجول پرسید:

-مسخره میکنین؟

اگر می کرد چه می شد؟!

-نه!

-اوهوم!

اگر لب هایش را غنچه نمی کرد و دلبر بازی در نمی آورد، نمی شد؟! عجب ها!

-خب...

مونا پرسشگر نگاهش کرد.

-نکنه انتظار داری از ساسان بپرسم نتیجه ی جلستون چی شد؟

تازه دو هزار ی مونا افتاد.

با یک دستش طره ی مزاحم مویش را کنار زد و ندانست که همان طره، تپش قلب

روزبه را تضمین می کرد.

-توافق کردیم.

غلط کردید که توافق کردید.

داشت میمردها، اما نشان نمی داد که اگر می داد، روزبه ی معروف نبود.

-خب...

تن صدای مونا پایین آمد.

-منشی تون میشم!

باید با منقاش از زبان حرف می کشید؟!

به سمتش رفت و کنارش ایستاد.

چقدر از نزدیک نفس هایش صدا دارد! مثل دخترکی ترسیده در کوچه ای تاریک. یا
مثل همان دخترک گمشده در جنگلی موهوم!

-خب...

نگاه مونا بالا کشیده شد.

به چشم های روزبه چشم دوخت و لب زد:

-اما گفت فرصت بده!

آخ که اگر دهان ساسان را پایین نمی آورد روزبه نبود.

اینبار با حرص:

-خب!

-من... من نمیدونم چیکار کنم!

اشک بود که مروارید گونه از گونه ی دخترک پایین می ریخت و اینگونه اشک ریختن
یعنی روزبه را ذوب کردن!

نتوانست، حتی ندانست چطور اما بی فوت وقت دخترک را در آغوش گرفت و محکم
فشرده.

-هیش... گریه نکن!

-من... من نمیتونم.

بی جا می کرد که نمی توانست.

مگر دست خودش بود؟

دیگر نباید مغلوب احساساتش با آن مردک هوس باز می شد.

-مونا... مونا...

صورتش را با دو دست قاب گرفت.

برق وصل کردند به تنش یا بخاری گذاشتند روی صورتش؟!

-منو نگاه کن!

گرمای دستش صورت مونا را آتش زد.

-تو تنها نیستی. من پشتتم!

پشت سر هم تکرار کرد:

-حق نداری به خاطر یکی که ارزشش رو نداره گریه کنی.

چه می گفت؟ به برادر زاده ی خودش حرف می زد؟!

-تو... تورو توی یه جعبه می زارم و ازت محافظت می کنم. فقط قول بده که میمونی.

مونا در میان گریه ای که تمامی نداشت، بینی اش را بالا کشید:

-عذابم می ده. می گه من اینجام تا دوباره تورو مال خودم کنم.

میترسید؟

-نترس!

بازو های مونا مقصد بعدی دست های روزبه شد.

-من اینجام.

مونا همچنان می لرزید.

-من نمی خوامش. می خوام بابامو نجات بدم. می خوام کار کنم. کاری به اون ندارم اما اون...

تند تند که حرف میزد عزیزتر میشد. بچه ای که از کسی ترسیده، می شد.

-آروم باش مونا.

فشاری به بازویش آورد.

-به من نگاه کن!

نگاه مونا را که دید، مست شد بی الکل!

-تو تنها نیستی. من اینجا. می تونم بهت بفهمونم یا نه؟

سخت بود فهماندنش! سخت.

-آقای راد...

سکسکه رهایش نمی کرد.

-بله! بگو...

-ساسان... ساسان...

همه ی جان روزبه چشم و گوش شد:

-ساسان چی بهت گفت؟ تهدیدت کرد؟

حنجره اش می سوخت.

-گفت... گفت نمیزارم اسایش داشته باشی.

چه غلطی کرد دقیقا؟

چشم های روزبه ریز شد.

اخم هایش در هم کشیده شد.

دست هایش از دور بازوی دختر جوان شل شد.

-گوه اضافی خورده. مگه من مردم؟

مونا سر به زیر گفت؟

-دور از جون.

دو طرف شانه ی مونا را گرفت و بی توجه به شرم دخترک او را مجبور کرد به چشمانش نگاه کند.

موثر و عمیق گفت:

-نه ساسان نه بزرگ تر از اون حق دخالت توی تصمیم و زندگی تو رو ندارن. اگر... اگر به من اختیار بدی دورت فنس می کشم. میشی تابلو ورود ممنوع که کسی حق وارد شدن به حریمت رو نداره.

یک دستش را عقب کشید.

انگشت اشاره اش را بالا گرفت و اضافه کرد:

-اما اگر بخوای با ساسان رفت و آمد کنی و یادت نباشه چه تصمیمی گرفتی، دیگه کاری باهات ندارم مونا.

"مونا" یش را غلیظ گفت.

-فهمیدی یا نه!

احمق ترین نوع انسان هم می توانست تاثیر کلام روزبه را بگیرد.

تند تند سر تکان داد:

-آ... آره. من که نمی خوام.

سری تکان داد و گفت:

-خوبه! آروم باش.

-چشم.

دست از شانه ی مونا پایین کشید و در حالی که به سمت در می رفت تا بازش کند، گفت:

-روشن.

چرا هر بار این کلمه ی روشن را تکرار می کرد؟

بدش نمی آمد اصلاً! اما او که چشمش روشن نبود، هیچ، تازه در تاریک ترین لحظه ی زندگی اش به سر می برد.

-آقای راد

قفل در را باز کرد و برگشت.

-بله!

-اگر میشه من امروزو برم پیش مامانم و بهش برسم. راستشو بخواین امروزو نمیتونم بمونم.

منتظر گرفتن "بله" بود که روزبه اخمی در هم کشید و به سمت میزش رفت.

-نه نمی تونی.

پشت میزش روی صندلی خود را پرت کرد:

-من مرخصی الکی به کسی نمیدم. بخاطر شکست عشقی هم نمیتونم کارمندامو لوس کنم. میتونی بمون و اگرم نمیتونی که بحثش جداست.

مونا ترسیده به سمت میز روزبه رفت و روی میزش خم شد:

-آقای راد... من که نمی خوام برم خوشگذرونی. از طرفی همه دردای منو میدونین . دیگه توضیح دادن نداره ولی اگر...

روزبه سرش را با اوراق روی میزش مشغول کرد و گفت:

-یا برو پشت میزت بشین تا کارمندای شرکت کارتو بهت یاد بدن.

اشاره ای به در کرد:

-یا برو بیرون دیگه اسم قرارداد و ثرار های قبلی ای که با هم گذاشتیم رو نیار.

مونا لب به دندان گزید و با گفتن "چشم" به سمت اتاقی که توی اتاق روزبه تعبیه شده بود، رفت.

روزبه به لذت به حرص خوردنش نگریست و بلند گفت:

-روشن!

مونا با رسیدن به اتاق پا به زمین کوبید:

-روشن... روشن... انگار داره جمله سازی می کنه. بکن از من بابا...

پووفی کشید و پشت میز نشست.

ناخودآگاه به حرف های ساسان، پشت پرده ی دید روزبه سفر کرده و... و با دیدی باز حرص خورد.

"

دست مونا را کشید و به سمت محوطه ی پشت شرکت برد.

هیچ کس نبود.

فقط صدای گنجشک هایی که روی تنه ی درخت آواز خوانی می کردند را می شنید.

یا مثلاً تاب دو نفره ای که در اثر باد تکان می خورد را می توانست ببیند.

-بشین!

دست به سینه و مصمم ایستاد.

-ایستاده هم میتونم بشنوم.

رفتارهایش ساسان را عصبی می کرد.

طوری که اینبار بازویش را محکم گرفت و با نیشگونی عمیق صدای آخش را در آورد.

-نکن دیوونه. دردم اومد.

-افرین خوب اومدی. دیوونه! من دیوونه م و باید بدونی که دیوونگیم حد و حساب نداره.

بازویش را رها کرد و پشت به او، دست به پیشانی اش کشید و به سمت تاب رفت.

-تو اینجا چی میخوای مونا؟ تو الان باید سر کارت باشی. اینجا چه غلطی می کنی؟

آنجا چه می خواست؟ رک میخواست باشد باید می گفت پدرم را!

الان باید سر کارش می بود؟ رک می خواست باشد باید می گفت سر چه کاری؟ همانی

که باید یک ساعت درس دادن 5هزار ت کف دستش می گذارند؟

-من جاییم که باید باشم. بین... بین منو تو چیزی نمونده که بخوای ادعای صاحب من بودن کنی.

داشت جان می کند ها، اما باید می گفت.

-تو با کاری که در حقم کردی، انتخابت رو کردی. یعنی خودت با دست های خودت هر

ارتباطی که میتونست بینمون شکل بگیره رو نابود کردی.

سر پایین افتاده اش را بالا آورد.

نگاه به تیله های پشیمان ساسان انداخت و ادامه داد:

-تو انتخابت رو کردی، منم انتخابمو کردی. تو گفتم هوس، من گفتم عشق! تو با یه

شب خوابیدن تعویض کردی و با در آوردن پدرم!

نگاه اندر سفیهانه ی ساسان را بی توجه رها کرد:

-حقوق خوب اینجارو ضمانت می کنم و از آقای راد رضایت پدرمو میگیرم. قسطی همه ی هزینه هارو بهش پرداخت می کنم.

سری به نشان تاسف تکان داد:

-و متاسفانه تو این وسط باید منو تحمل کنی.

اشاره ای به تنش کرد:

-البته اگر چیزی ازم باقی بمونه! با این دست سنگین تو...

جای نیشگونش را کمی مالید:

-بهتره بری پی زندگی خودت.

بغض داشت ها!

از آن بغض ها که دست های در دستکش پوشیده ای دور گلویت حس می کنی اما نمی توانی فریاد بزنی.

از آن بغض ها که انگار حشر روی گلویت خوابیده و تو بی پناه تر از ماهی دور افتاده از آب، فقط دست و پا میزنی.

از آن بغض ها داشت!

-من دیگه تورو نمی خوام.

اگر نمی خواست پس این صدای لرزان چه می گفت؟

-راهم از تو جداست.

اگر جداست لرزیدن دست هایش چه می گفت؟

- دیگه زندگیم به تو وابسته نیست.

اگر وابسته نیست پس چرا قلبش داد می کشد بی ساسان امکان ندارد؟

-تو هم برو زندگیت.

پشت کرد به ساسان تا قطره ی اشک مزاحمی که از پلک هایش قصد باریدن داشت را در نطفه خفه کند.

-برو!

و به سمت شرکت برگشت.

قدم اولش به دوم می رسید که از پشت به آغوش کشیده شد.

بغضش شکست و اشکش ریخت.

انگار هر چه در خود جمع کرده بود را یکبار فرو ریخته دید.

انگار باز برگشت سر نقطه ی اولش! درست همانجا که به ساسان گفت بله و رابطه ی عاشقانه ای را شروع کرد.

سر ساسان روی شانه اش قرار گرفت.

-نرو مونا.

انگار صدای او هم می لرزید. یعنی او هم بغض داشت؟ خواست برگردد اما صدای روزبه اجازه ی مغلوب شدن نداد.

-من آدم میشم فقط تو کنارم بمون. غلط کردم، گوه خوردم، دیگه از این غلط ها نمی کنم. تو فقط بمون. خواهش می کنم.

انگار چشم های او هم قطرات باران را تجربه می کردند، یعنی او هم اشک داشت؟ خواست برگردد، بغلش کند و بگوید باشه اما تهدید های روزبه اجازه ی مغلوب شدن نداد.

دست روی دست های ساسان گذاشت و سکوت کرد.

خواست همه ی خاطراتش را به آن دست ها سپرده و به امانت بگذارد. بعد بگذرد و برود.

-مونا؟

خواست صدایش را به گوش های خودش امانت بدهد. بعد بگذرد و برود.

-خوبی؟

هق زد. اما بی صدا. خواست احوال پرسى هاش را به ذهنش امانت بدهد. بعد بگذرد و برود.

-میخوای بری؟

هق زد. اینبار صدا دار!

-واقعنی میخوای بری؟

هق زد. با درد، صدا دار و بی وقفه!

سر تکان داد پشت سر هم و خواست برود که ساسان محکم گرفتش و گفت:

-اگر اینجا بمونی آسایشو ازت میگیرم. روز خوشتر امروزیه که بی پدرت داری سر می کنی. مونا رحم نمی کنم، خودتم خوب میفهمی دیوونه بشم هیچی برام مهم نیست. حتی...

مکت و ادامه:

-حتی تو!

مونا به سکوتش ادامه داد و با بیرون کشیدن دست ساسان از دور کمرش، از آنجا دور شد.

صدا و تهدید های ساسان را می شنید اما حتی حوصله ی ماندن و حرف زدن نداشت.

حوصله ی هیچ چیزی نداشت.

باید می رفت که رفت...

"

-خانوم...

با شنیدن صدای یک زن از بالای سرش، فوری نگاهش را بالا کشاند.

-ب... بله!

-اومدم آموزشتون بدم. آماده این؟

آماده نباشد چه کار کند؟

از دست روزبه و ساسان آخر خودش را می کشت.

بین آن دو مثل الاکلنگ بالا و پایین می شد. بی عاقبتی خوش یا نیتی خیر!

-بله بفرمایید!

خانه ای قدیمی بود.

بوی اسپند و قرمه سبزی فضای خانه را گرفته بود.

"یاالله" گویان وارد اتاقی از رنگ سبز پوشیده شده، شد.

-بیا تو پسر. بیا تو!

آهسته و با طمئنینه وارد اتاق مذکور شد.

مردی میانسال پشت میزی کوچک نشسته و پاهایش را دراز کرده بود.

-سلام!

مرد نیم نگاهی خرجش کرد و حینی که قلمش را با دوات رنگی می کرد، جواب داد:

-سلام جوون. بشین تو نوبت.

به محیط عجیب و غریبی که وارد شده بود، خیره شد و در دل با خود جنگید:

- "چه غلطی کردی ساسان؟ چرا به حرف معین گوش دادی؟"

نچ گویان نشست و دست بین ران پاهایش گذاشت.

به دختران و پسران، زنان و مردان میانسال نگاهی انداخت و با خود گفت:

-یعنی اینا اعتقاد دارن؟

به سمت یکی از مردهای کناری اش خم شد و پرسید:

-ببخشید آقا!

مرد جوان پرسشگر نگاهش کرد:

-شما تا به حال اومدین پیشش؟ یعنی واستون کاری کرده؟!

آهسته جواب شنید.

-آره. قبلا چند میلیون گم کرده بود، بهم گفت کجاست.

عجب!

ابروی ساسان بالا پرید. مگر میشد؟!

-منو برای کار خیر فرستادن اینجا!

مرد خیلی ریلکس، انگار که زیاد شنیده و برایش باشد، گفت:

-آره. بگو دعای آتشین بده بهت. فوری عاشق میشه!

چشم های گشاد شده ی ساسان دیدنی بود. چطور ممکن بود؟ اصلا مگر میشد؟!

-واقعا؟!

-آره داداش!

با "هیش!" گفتن مرد دعانویس، هر دو سکوت کردند و به احترام جمع زیپ دهانشان را کشیدند.

اینجا را معین به او معرفی کرده بود.

وقتی از مونا و نداشتنش نالیده بود، معین به او گفته بود با این حربه می تواند او را به سمت خود بکشاند.

با آنکه به معین گفته بود نمی رود اما نتوانست از خواستن مونا بگذرد و بعد از رفتارهای امروز او در شرکت، بالاخره دور از نگاه و خبر رفیقش به خانه ی مذکور آمده بود.

سر به زیر انداخت و با خود گفت:

"خدا به خیر بگذرونه!"

وقت ناهار رسیده بود.

مونا با دیگر همکاران شرکت به سال غذاخوری رفته بود تا غذایش را میل کند.

اما روزبه... روزبه همچنان در اتاق مانده و به کارهای عقب افتاده اش می رسید.

خسته از کارهای این مدت، دست روی پلک هایش کشید و محکم به هم مالیدشان!

-اقای راد!

سری که به پشتی صندلی تکیه داده بود را بالا آورد و به پیرمرد مهربان دوخت:

-جونم!

رحیم سینی غذای روزبه را روی میز گذاشت و گفت:

-غذاتونو آوردم اینجا بخورین. خستگی نمیزاره تمرکز کنین.

بعضی آدم ها مثال فرشته اند. فرشته ای که بال ندارد اما دلی سرشار از عشق دارد.

-ممنون. زحمتت دادم.

-نه قربان. نفرمایید. وظیفمه.

با لبخند مرد را بدرقه کرد و خود بر روی میز و ظرف غذا خیمه زد.

بی اشتها می خورد اما واقعا گرسنه بود.

انگار می خواست فقط معده اش را مجاب کند.

فکر های توی سرش قاشق به قاشق از خوردن غذایش می کاست.

انگار هر قاشق یک غم می شد و به دلش چنگ می کشید.

-سلام.

صدای آشنا مونا را شنید اما سر بلند نکرد.

-مونا!

-بله آقای راد!

آهسته به سمتش سر بلند کرد.

-برو خونه!

چند چند بود با خودش؟!!

-اما شما که گفتین نرو!

ریلکس نگاهش کرد اما درد در صدایش را هر کسی میتواند حس کند.

-الان میگم برو.

مونا بود و ترس از دادن پدرش!

مونا بود و نگرانی بابت نداشتن مرد زندگی اش!

دستپاچه به سمت میز روزبه آمد و پرسید:

-کننه از دستم ناراحت شدین؟ کار اشتباهی کردم؟!!

چشم بست و دهان باز کرد.

- نه! کاری نکردی. فردا میرم و رضایت میدم اما تا کارهای آزادیش انجام بشه کمی طول میکشه.

نمیدانست خوشحال باشد و خود را به در و دیوار بکوبد یا گریه کند و سر خود را میان دست هایش گرفته و فریاد بکشد.

-چرا مثل جن زده ها نگاه می کنی؟ دارم میگم دیگه لازم نیست اینجا بمونی. وقتی دلت با اینجا و کار کردن با اینجا نیست لازم نیست بمونی. از این لحظه هم آزادی که بری و ساسان رو داشته باشی.

چقدر آرام! چقدر ریلکس! حق نداشت پرسد چرا اما حق داشت تشکر کند که؟

-من... من نمیدونم چی بگم.

-لازم نیست چیزی بگی. اگر دوست داشتی میتونی بیای سر کارت، دلتم نخواست ایرادی نداره، با ادریس حرف میزنم و برمیگردی. دیگه خوددانی.

مونا لب به دندان گزید و زیر لب گفت:

-چشم.

روشن از روی صندلی بلند شد و حینی که می گفت:

-روشن!

به سمت میز ایستاده ی گوشه ی اتاق رفت. کت و کیفش را برداشت و گفت:

-اگر میخوای برسونمت!

مونا سر بالا انداخت:

-ن... نه مرسی. خودم میرم.

روزبه سری تکان داد و پلک زد:

-هرجوری راحتی. من جلسه دارم. فعلا...

مونا به غذای دست نخورده اش نگریست و گفت:

-اما غذاتون!

-سیر شدم یعنی در اصل میل نداشتم.

مونا سری تکان داد:

-باشه! من جمع می کنم.

-وظیفه ی تو نیست. تو میتونی به کارت برسی.

مونا که دوست داشت در آن شرکت و کنار ساسان باشد، لبخند زد و از ته دل گفت:

-چشم!

روزبه دستی در هوا تکان داد و گفت:

-روشن!

و از اتاق بیرون زد.

اینبار مونا بی کج کردن لب و ادایش را در آوردن، پشت میزش نشست و گفت:

-الان دیگه مثل یه پرنده احساس آزادی دارم.

حیف که شرکت بود و نمی توانست خوشحالی اش را نشان دهد

مثلا رقصی که بلد نبود را دست و پا شکسته انجام دهد.

یا انقدر جیغ بزند که گلویش خراش بردارد.

چطور بود انقدر کار کند که چشم هایش از خستگی به خواب بروند؟

همانجا روی میز و جلوی دید همکاران دیگر! تا هم کار یاد بگیرند و هم اینکه او بیفتد

سر زبان ها!

ولی... باز هم خودش بودن و مونا بودن همیشگی باعث می شد عقب بکشد و اینکارهای بچه گانه را نکند.

موبایلش را برداشت و شماره ی ساسان را گرفت.

بوق چهارم بود که ساسان جواب داد:

-بله مونا!

از پشت خط هم از لب گزیدنش نمی گذشت.

-سلام.

-سلام. خوبی؟

خوب؟ عالی بود!

-کجایی ساسان؟

باید می شنید ساسان کجاست یا...

-بیرونم. تو کجایی؟

-شرکت! میشه همین الان بیای؟ کار مهمی باهات دارم.

حتی از پشت خط هم می توانست ذوق ساسان را ببیند.

-مگه ما...

-نه! جدا نشدیم. بیا... بیا تا کامل واست تعریف کنم.

و نفهمید که چقدر ساسان را خوشحال کرد و حتی... حتی او را از زور هیجان وسط

نوشتن دعا و اینجور سحر و جادوها، بلند کرد.

کتش را روی میز انداخت.

با صدای بلند از ماریا خواست کسی مزاحمش نشود.

نمی نوشید ولی پپ که می کشید؟!!

آنقدر می کشید که از درد بمیرد.

او با دید باز انتخاب کرد که مونا را ازاد بگذارد.

یا خودش به انتخاب اشتباهش پی می برد و برمیگشت یا انکه می رفت و با ساسان خوشبخت می شد اما...

حداقل این که دیگر زوری در کار نبود، آرامش می کرد.

به همه گفت جلسه دارد و دیگر به شرکت برنمیگردد اما خودش را در خانه پیدا کرد.

در اتاق کارش بین یک سری پرونده های قدیمی و بوی کاغذهای کهنه!

سرش را بین دو دست گرفت و محکم فشرد.

-از سر من برو بیرون مونا! منو تو ممنوعه ایم. من نامرد نیستم.

سرش را از حصار دست هایش بیرون کشید.

-من نمیتونم بی شرف باشم. برای یه زن نمیتونم خانواده ی خودمو فدا کنم. چطور من قسم پدرمو فراموش کردم؟!!

پووف کلافه ای کشید و به سقف اتاقش خیره شد.

-تو میخوای منو دق بدی دختر!

مونا خاص بود.

خندیدنش! باز و رها نمی خندید، دست جلوی دهانش می گذاشت و آهسته و ریز می خندید.

ترسیدنش! با صدا و هیع های وحشتناک نمی ترسید، خیلی محبوب در خود جمع می شد و شانه هایش می لرزید.

نگاه کردنش! از آن دو گوی مهربان همه ی حس هایش خوانده می شد، حتی اگر می خواست تو را بکشد، قتل از چشمانش باریدن می گرفت.

عصبی شدنش! وقت عصبانیت آنقدر خودش را کنترل می کرد که هیچکس نمی توانست حتی حدس بزند مونا عصبانیست.

و تمام این ها را روزبه در طی این چند روز فهمید.

روزبه فهمید چون عمیقا از او خوشش می آمد.

دوستش داشت و به جرات می گفت عاشقش شده بود.

اما ساسان... از روی ظاهر و عادت ادعا به خواستنش می کرد.

خود روزبه هم خوب می دانست ساسان آدم بشو نیست و باز هم شروع به خرابکاری می کرد اما از ته دل می خواست آن دو شانس به همدیگر بدهند و او مقصر اتفاق های بد نباشد.

ذاتش خوب بود و امان... امان که ساسان قدرش را نمیدانست.

دو پایش را روی میز گذاشت و پپیش را روشن کرد.

از میان دود های اندک پپ، چهره ی جذاب مونا را تصور کرد و با بستن چشم هایش، اهسته لب زد:

-دوستت دارم به دست نیاوردنی ترین اتفاق زندگیم!

به سمت آغوش ساسان دوید و محکم بین شانه هایش جا شد.

قلبش، ذهنش، دهانش، صدایش، همه چیزش ساسان را صدا می زد.

دلتنگش بود.

حس بی اعتمادی هنوز با او بود اما... اما ساسان بود دیگر. باز هم می توانست او را عاشق کند.

قطعا اگر یک قدم برمیداشت، مونا برایش ده قدم برمیداشت.

-بابام آزاد میشه ساسان. آقای راد گفت رضایت میده.

ساسان با آنکه میدانست روزبه بی علت اینکار را نمی کند اما لبخند زد و به آغوشی که گرم بود، فعلا فکر کرد و گفت:

-خداروشکر. خیلی برات خوشحال شدم.

مونا را روبه روی خود گرفت و بعد از ریز به ریز کردن اعضای صورتش، دوباره در آغوشش کشید.

-منو بخشیدی؟

مونا سر به زیر انداخت و هیچ نگفت.

اگر از دلگیری هایش می گفت که باید در انتها دفتری از گله هایش به دست ساسان می داد.

دست زیر چانه ی مونا گذاشت و سر او را بالا آورد.

-به من نگاه کن!

حیاط پستی محل کارشان، درست همانجا که قبل از این قضایا دست هم را رها کردند، شد محل قرارشان اما اینبار شاد.

پر از قلب و عشق و خنده!

اینبار پر از نزدیکی هایی که روزبه میانشان نبود.

روزبه در حالی که لیوان چای در یک دست و موبایلش در دست دیگرش بود، از پنجره به عشق بازی آن دو نگریست و زیر لب گفت:

-پرنده های عاشق!

پوزخند زد و از پنجره فاصله گرفت.

به پشت برگشت و با پووفی که کشید روی صندلی نشست.

لم داد و این یعنی عمق فاجعه برای روزبه!

ولی ایرادی نداشت، مونا را به ساسان می بخشید، با او شادتر بود و او... راضی به شاد بودن مونا بود و بس!

مونا با گرفتن دست های ساسان، خیره به نگاهش شد و گفت:

-برای من تکرار نکردن کار زشت خیلی بیشتر از معذرت خواهی ای که میکنی ارزش داره. من خسته شدم ساسان. چوب خط دیدن و دم نزدنم پر شده. فقط یه فرصت، فقط یه فرصت دیگه بهت میدم و این شیرینی رضایت دادن عموته!

از چشمان ساسان برق می بارید.

-نوکرتم دختر.

مونا با تمام با هوش بودنش هیچوقت نمی فهمید این خوب شدن ها، این خواستن ها، این پلکانی داشتن ها، همه مقطعیست و این مرد، انگار که قصد مرد شدن نداشت. انگار که پسر کوچولویی بیش نبود.

برجستگی تن مونا را دستی کشید و آهسته گفت:

-تورو خانوم خودم می کنم. حالا ببین!

مونا کمی فاصله گرفت و با دور کردن بدنش از دست های او، جواب داد:

-هرچیزی شرعیش خوبه عزیزم.

و اینطور حالی اش کرد که از امروز حد قرار دارد و حدود!

دیگر مثل قبل خبری از خوش خدمتی هایش عشق بازی هم نیست.

خداراشکر که به خود آمده بود. یعنی البته اگر آمده باشد.

یک ماه گذشت.

مونا توی شرکت مشغول به کار شده بود.

با آنکه تا اتاق ساسان کمی فاصله داشت و او را کم می دید اما راضی بود.

به انتخابش راضی بود.

در این یک ماه ساسان کمتر می نوشید.

اخلاقش بهتر شده بود.

کمتر با دوستانش بیرون می رفت.

حتی عشق بازی هایش هم به حد کمی رسیده بود.

یعنی حد قائل بود و حدود خودش را می دانست.

با آنکه ساسان بهتر شده بود اما هنوز هم رگ های بی اعتمادی اش می گرفت و خون خونش را می خورد هر وقت که ساسان غیبتش می زد.

روزبه طبق قرار و قولش رضایت داد اما بنابر قانون کشور، مجرم باید مدت زندانی خود را تا زمانی معین می گذراند و برای همین پدرش هنوز هم در زندان به سر می برد.

چند بار به او سر زده بود و این بار عذاب وجدانی که شانه اش را می فشرد را برداشته بود.

با او حرف زده بود، آرام شده بود و در انتها با بوسه های پشت سر هم با او خداحافظی کرده و به خانه برگشته بود.

روزبه رفتار سردی با او داشت.

خیلی سعی کرد به او نزدیک شود و بپرسد چرا دوری می کند یا چرا یک هو یک ماه پیش آنطور تصمیمش را عوض کرد اما روزبه دیواری محکم دور خود کشیده و اجازه پیش روی به مونا نمی داد.

دلش نمی خواست خوب یا بد، درست یا اشتباه، از روزبه دور باشد.

او را مثل یک دوست مورد اعتماد می دید اما هیچ حس و حالی برای حرف دوباره نداشت.

مشغول وارد کردن اسم وسایل جدید به سیستم بود که دو تقه به در شیشه ای مابین اتاق خودش و روزبه خورد.

خسته از کارهای روزمره سر بلند کرد و به او دوخت:

-تمومه مونا؟!!

چرا انقدر خشن؟! کار اشتباهی کرده بود؟

ناراحت نگاهش کرد و فقط گفت:

-بله. دو تا اسم دیگه مونده. آقای راد...

در توی دست های روزبه چلانده شد.

هنوز هم از دیدنش منقلب می شد.

-بله!

-میشه فردارو به من مرخصی بدین؟!!

روزبه اخم آلود در را کاملاً باز کرد و گفت:

-درخواست بده، بررسی می کنم اگر قابل قبول بود، مرخصی میدم.

مونا که به سیم آخر زده بود، از جا بلند شد و در جایش ایستاد.

-آقای راد!

روزبه بی آنکه چیزی بگوید منتظر نگاهش کرد:

-من باعث ناراحتیتون شدم!؟

تو کشتی اش!

-چیزی گفتم که ناخواسته رنجوندمتون!؟

تو قلبش را تکه تکه کردی.

-یعنی من... من هر چی فکر می کنم به هیچ رفتار نامناسی نمی رسم. نمیدونم چرا شما انقدر از من فرار می کنین.

روزبه پوزخند زد اما جواب نداد.

سکوت و پوزخند روزبه، مونا را عصبی کرد. طوری که محکم پا روی زمین کوبید.

-آقای راد... چرا منو توی مضیقه قرار می دین؟! انگار که من کار اشتباهی کردم اما خودمم نمیدونم چه کاری.

سردرگم روزبه را می نگریست.

منتظر جواب گرفتن بود که صدای بلند آژیر خطر در کل ساختمان پیچید.

مونا از شنیدن صدای جیغ و آژیر، ناخواگاه جیغ کشید.

-واااای....

روزبه نگران و مضطرب به سمتش رفت.

دستش را گرفت و با چسباندن سرش به سینه ی خود، گفت:

-فعلا زبون به دهن بگیر. قبل از مردن حتما جواب میگیری. نگران نباش.

او را به خود چسباند و به جای راه پله های پر از پرسنل شرکت، از پله های اضطراری به سمت بیرون رفت.

-کجا میریم؟

و پرسش:

چی شده؟!

صدای داد و هوار، جیغ و گریه قطع نمی شد.

بوی دود و آتش سوزی می آمد.

در آغوش روزبه محکم ایستاده بود و مثل بید می لرزید.

دهانش به سینه ی روزبه چسبیده بود.

ترسیده بود.

انقدر جیغ هایش را در دهان کشیده بود که لب هایش قرمز شده و بهم چسبیده بود.

پله ها را یکی یکی پایین رفتند و صورتش را بیشتر به سینه ی روزبه چسباند.

می ترسم.

روزبه از حرارت لب هایش پی به ترسش برد

میان پله های پیچ در پیچی که تمامی نداشت، دخترک ایستاد.

خسته شده بود.

با آنکه تمام وزنش روی دوش روزبه بود اما باز هم احساس کمرختی می کرد.

دستش را گرفت و با چسباندنش به خود، سعی کرد به راه ادامه بدهد که دخترک بی نا

ایستاد.

نفس زنان لب زد:

ن... نمی... تونم.

روزبه از ترس جدی بودن قضیه ی آتش سوزی و خطرناک بودن موضوع، تردید نکرد و

بی فکر کردن به فکر دیگران دست زیر پایش برد و او را روی دوش خود گذاشت.

-آروم باش. از اینجا می برمت.

مونا از ترس سکوت کرده بود و هیچ نمی گفت.

گاهی با صدای اوج گرفتن جیغ ها، جیغ می کشید و گاهی با ناله هایشان می نالید.

فضای اسفناک ایجاد شده بود.

تا به حال ساختمان را به این شکل پر سر و صدا ندیده بود.

انگار آخر زمان شده بود و مردم در فراسوی حیاتشان به دنبال نفسی معطر با بوی گل محمدی برای ادامه ی زندگی می گشتند.

پایین ساختمان که رسیدند، مونا را از دوش خود کند و روی زمین نشاند.

نفس های منقطعش به نفس های آرام اما شوک زده ی مونا طعنه می زد.

چطور ممکن بود یک زن تا این حد برایش مهم شود؟

تا این حد برایش خاص به نظر بیاید؟

آنقدر مهم

که با وجود آتش سوزی ساختمان فکر نجات او از هر فکری پررنگ تر شود در نظرش؟

نه! واقعا چطور ممکن بود؟

-خوبی؟

دور ایستاد اما قلبش خواستن قلب مونا را فریاد می کشید.

مونا سری تکان داد و با دهان خشکیده پرسید:

-شما خوبین؟

پلک زد.

-بشین همینجا من برم ببینم چی شده. برمیگردم.

دخترک هنوز هم می لرزید مثل بچه ی از مادر جدا شده.

دلش نمی آمد مونا را با این خالش تنها بگذارد و برود.

کسی نبود بگوید تاهمین دیروز نبود که از دخترک فرار می کردی؟

-میشه نرید؟ من می ترسم.

دخترکی که ساده و بی زبان خود را در آغوش کشیده بود، مونا بود؟

همانی که جلوی اش ایستاد و ادعای خواستن ساسان می کرد؟

همانی که گفت پدرش همه چیزش است و برای آزادی اش جنگید؟

همان بود؟

پس چرا انقدر نالان از مردی جز ساسان کمک می خواست؟

از مردی جز ساسان درخواست ماندن می کرد؟

-میشه بمونین؟

مگر میشد بگوید نه؟

ماند اما نزدیک نشد.

مثل یک بادیگارد در کنارش ایستاد اما نفسش را لعنت کرد.

-می ترسم.

این یعنی نزدیک شو؟

نمی شود! تحت هیچ شرایطی!

-نترس. من همینجام.

نه شعار بود، نه خود نشان دادن.

چون واقها در کنارش می ماند.

حتی اگر خدایی نکرده مونا او را در قبر کنار خود می خواست، نه نمی گفت.
مونا را مظلوم می دید.

بی چاره!

او را بخاطر حضور ساسان بدشانس می دید.

مونا خود به سمتش دوید و کنارش ایستاد

از روزبه آنقدر مطمئن بود و به او اعتماد داشت که حد نداشت

و برعکس... اصلا در کنار ساسان این حور آرام را حس نمی کرد.

انگار فقط حس کشش و عشقی که در سر پرورانده بود، او را در کنار ساسان نگه داشته بود.

-ساسان کجاست؟

به روزبه نگریست.

قدش بلند بود.

خیلی بلندتر از ساسان.

اصلا چرا ساسان را با عمویش مقایسه می کرد؟

-نمیدونم. به من چیزی نگفت آقای راد!

-رفت شرکت شریکمون، ولی باشه!

همینقدر؟

نمیخواست حرف بزند؟

از روزی که ساسان را انتخاب کرده بود، با مونا هم حرف نمی زد.

چرا؟

نه... دقیقا چرا؟ مگر مونا به او بدی کرده بود؟

خوب خودش هم بارها گفته بود عشق را انتخاب کن!

-آقای راد!

روزبه نگاهش کرد.

مست! گیج! با عصاره ی بوی دود!

-چرا با من سردی می کنی؟ کاری کردم؟ اشتباهی انجام دادم؟

پلک های خسته ی روزبه روی هم نشست.

-نه! اما الان نمیتونم چیزی رو باز کنم چون شرکتم احتمالا روی هواست. و من... من

اینجا ایستادم فقط به نیت نترسیدن تو و نه به نیت بازپرسی خودم!

مونا لب به دندان گزید و سر به زیر انداخت:

-ببخشید.

روزبه سری به چپ و راست تکان داد:

-فدای سرت. من برم؟ آرومی؟ خوبی؟ بهتری؟

هم آرام بود هم خوب اما از تنهایی... مثل سگ می ترسید.

برخلاف ندای درونش به نشان تایید سر تکان داد:

-آره! برین.

روزبه بی حرف راهش را کشید و رفت.

باید فکری به حال اتفاق اخیر می کرد.

شرکتش چه شده بود؟

پووفی کشید و به سمت در ورودی ساختمان رفت.

-خدا به خیر بگذرونه!

پرونده های انتقالی را به بایگانی تحویل داده و از در شرکت بیرون زد.

موبایلش را در آورد و شماره ی رئیس شرکت را گرفت.

-الو... سلام آقای میرزایی.

-سلام ساسان. خوبی پسر؟ روزبه چطوره؟

خندید.

دزدگیر را زد و سوار ماشین شد.

-خوبه، اون سلام داره خدمتتون. میگم پرونده های سال پیش رو دادم بایگانی. همه چیزشم کامله فقط صورت جلسه ی آخر سال رو دادم مجیدی بنویسه از شرکت خودتون تا کامل شه.

-دستت طلا! میموندی ناهار می خوردی! البته الان عصر و غروب نه ظهر!

نگاهی به آسمان ابری که رو به غروب بودن پیش می رفت، کرد و گفت:

-نه قربان شما! میرم خونه یا شرکت یه چیزی می خورم. امری، فرمونی؟

-هیچی. سلام به روزبه برسون.

-چشم. فعلا خداحافظ!

موبایل را قطع کرد.

خواست به سمت شرکت خودشان برود که موبایلش زنگ خورد.

بی نگاه کرد به صفحه، کلافه جواب داد:

-بله!

-سلام!

-سلام. شما؟

آشنا بود صدایش ولی نمی شناخت.

-آرزوئم.

شناخت.

باعث و بانی نداشتن مونا برای چند روز را مگر می شد شناسد؟

-شناختم. بگو... چی شده؟

-کارمهمیه! لطفا! لطفا بیا جایی که میگم.

اگر می رفت که مونا می کشتش!

به او قول داده بود.

-نمیشه آرزو. قطع کن. اونشب منو و نامزدمو از هم جدا کردی زنیکه!

-دارم میگم مرگ و زندگيه مرد مومن.

وقتی گریست و التماس کرد.

وقتی گفت و از خدا به عنوان شاهد استفاده کرد که قصدی جز کارش را عنوان کردن،

ندارد، رحم کرد و باشه گفت.

محل قرار را مشخص کرد و مسیرش ر عوض کرد.

یادش رفت به عشقش زنگ بزند.

یادش رفت و شاید همین، شروع خیلی بدیاری ها برایش شد.

یکی از لوله های گاز نشتی کرده بود و بوی گاز در یکی از اتاق ها و سپس کل ساختمان پیچیده بود.

از طرفی از سهل انگاری یکی از پرسنل های بخش معماری کپسول گاز ترکیده و آتش گرفته بود.

-چیز خاصی نبود، نگران نباش.

و همه ی توضیح های لازم را به موناپی که همچنان بی نا نشسته بود، داد.

-یعنی الکی انقدر شلوغش کردن؟

روزبه پوزخند زد.

به سمتش رفت.

حقیقتا بیچارگیش را حس کرد.

دست به سمتش دراز کرد و گفت:

-وقتی یه خبر کوچیک میشه تو شرکت در عرض چند ثانیه همه می فهمن. حالا فکر کن اون خبر، خبر آتش سوزی باشه. به نظرت چه خبر میشه

دست دراز شده ی روزبه را گرفت و بلند شد.

-این میه نتیجه ش.

روزبه لبخند زد و انگشتان نرمش را بعد از روزها لمس نکردن، لمس کرد

-همینطوره.

مونا دست هایش را به روزبه سپرده بود اما از زور هیجان و استرس نتوانست خود را کنترل کند.

عق زد و با بیرون کشیدن دستش از دست روزبه خود را به گوشه ی حیاط رساند.

روزبه به سمتش آمد و خواست کمکش کند که دستش را بالا برد و مابین عق هایش بلند گفت.

-لطفا نزدیک نشید. خوشم نمیاد. کثیفه!

کثیف؟ به دهان مونایش می گفت کثیف؟

بی توجه به مونا بالای سرش ایستاد.

شانه هایش را مالید و با مساعد شدن حالش از جا بلند شد.

-خوبی؟

مونا بی حال سر تکان داد و پلک زد.

-به من تکیه کن!

اگر نمی گفت هم دخترک جز او تکیه گاهی نداشت.

-چشم!

لبخند زد.

دلش برای چشم گفتن هایش تنگ شده بود.

-روشن!

مونا لبخند زد.

باورش نمی شد روزبه با او مهربان شده است.

دقیقا از همان وز که ساسان را انتخاب کرد و رفت، دیگر با او خشک و سرد شده بود.

حتی تا همین امروز هم نپرسیده بود چرا انقدر در حقش خوب بود.

او که خیلی ساسان را نمی خواست که بگوید بخاطر ساسان همچین کارهایی کرده است.

به مونا هم نگفته بود حسی دارد.

پس دقیقا برای چه این کارها را می کرد؟

از جنبه ی خیر بود بودنش ببیند یعنی؟!

-ببخشید. واسه شما زحمت شدم.

روزبه با لبخند جوابش را داد و او را به سمت در ماشین هدایت کرد.

در را باز کرد و مونا داخل ماشین نشاند.

-راحت بشین.

مونا "باشه" ای گفت و نشست.

هنوز هم حالت تهوع داشت.

جلوی دهانش را گرفت و منتظر نشست تا روزبه بنشیند و ماشین را روشن کند.

شیشه را باز کند و سرش را بیرون ببرد بلکه هوای ازاد حالش را خوب کند.

روزبه نشست. به سمتش برگشت و پرسید:

-چرا جلوی دهنت رو گرفتی؟

بی رمق روزبه را نگریست.

-هنوز حالم سرجا نیومده.

روزبه "نچ" کرد.

ماشین را روشن کرد و شیشه را پایین کشید.

-الان خوبه؟

به سمتش خم شد و تمام وزنش را روی او انداخت.

نفس در سینه اش حبس بود ولی دم نمی زد تا یک وقت حس بدی به دختک ندهد.

صندلی را برایش خواباند تا راحت بخوابد و استراحت کند.

صدای نفس های پووف کرده ی دخترک را که شنید، گفت:

-میخواستم صندلی رو بخوابونم راحت باش.

مونا خجول سر تکان داد:

-فهمیدم.

روزبه در دل قربان صدقه ی خجالت کشیدنش رفت و شیطان را لعنت فرستاد که نمی تواند داشته باشدش و خودداری هم کار سختی بود.

-اول میریم بیمارستان، چک کردن خوب بودی می برمت خونه.

دخترک نیم خیز شد که اعتراض کند اما روزبه یک دستش را به فرمان و دست دیگرش را بر روی شکم او قرار داد.

-تا حالا شده حرفم دو تا بشه؟

نچ کرد.

-نچ! پس بخواب و تا رسیدن به مقصد آروم استراحت کن.

او را کشان کشان از در بیمارستان بیرون کشید.

تو انگار نفهمیدی من چی گفتم؟ من میگم نامزد دارم.

آرزو اشک هایش را پاک کرد و به دنبالش کشیده شد.

-من...

-دِ جون بکن از همون اول هی ان و من می کنی اما حرف نمی زنی. چه مرگته خب؟

کنار ماشین رسیده بودند که آرزو به در ماشین تکیه داد.

دستش از دستش کشید و گفت:

-من ازت حامله م ساسان!

این زن چه می گفت؟ حامله؟ از او؟ از ساسان؟

-چی داری میگی تو؟

آرزو لبخند تلخی زد و گفت:

-من با کسی جز تو نبودم ساسان! تازه از دکتر اومدم، همین الان! ساسان من باردارم.

دنیا دور سر ساسان چرخید.

به آن شب لعنتی و اتفاقاتش فکر کرد.

سهل انگاری کرده بود؟ لعنتی...

یادش نمی آمد. انقدر نوشیده بود که یادش نمی آمد تا چه حد پیش رفته است.

-تو داری گوه های خودتو می ندازی گردن من؟

گوه؟ به بچه ی خودش می گفت گوه؟

-به بچه ی خودت میگی گوه؟

ساسان با اضطراب به چپ و راستش نگاهی انداخت و با شلوغ بودن دورش، در ماشین را

باز کرد و زن جوان را به داخل ماشین هوا داد.

-بشین ببینم چی میگی!

دست زن جوان که از گریستن آرام نمی گرفت را گرفت و گفت:

-آرزو! با من بازی نکن. من بارها بهت هشدار دادم اونشب. من شاه ماهی تو نیستم که

بخوای صیدم کنی و یه آبم روش! من قلبم صاحب داره، من نامزد دارم.

پووف کشید.

کلافه بود.

باور نمی کرد همچین قضیه ای برایش اتفاق افتاده باشد.

بار دیگر قرار بود قربانی شود؟

این بار ماجرا وهم انگیز و ترسناک.

بچه دار شدن زیادی سنگین بود.

-باور نمی کنم. ولم کن. بسه دیگه. چقدر بازی، جقدر حيله، خسته نشدی آرزو؟

آرزو ملتمس نگاهش کرد:

-من قول میدم اگر بچه ی تو نبود بندازمش اما... اما من مطمئنم. من... من اونشب با تو بودم و بعد از اون با کسی نبودم. در کل من... من فقط از تو خوشم اومده بود. حتی به اون معین جُعَلَق، رفقیتم محل ندادم. چون از تو خوشم اومده بود.

اشکش می ریخت مثل ابر بهار!

-من امضا می کنم هر جارو که بگی اما قبلش... قبلش می گم که من میدونم بچه ی توئه! من میدونم که با گذشت زمان همه چی ثابت می شه.

ساسان عصبی ماشین را روشن کرد.

فشار عمیقی به پدال گاز آورد و لب زد:

-اگه از منه میریم دکتر و میندازیش. بچه ی هر خریه به من ربطی نداره ولی اگر از منه میندازیش آرزو

آرزو متعجب نگاهش کرد.

باورش نمی شد این مرد تا این حد می تواند بد طینت باشد و از او بخواهد آن بچه ی طفل معصوم را بکشد.

مگر او قاتل بود؟

-چی؟ بندازم؟ فکر کردی من قاتلم؟ یا چون یه گذشته ی کثیف داشتم میتونی هر طور دلت میخواد قضاوتم کنی؟ من بع این بچه و معجزه بودنش ایمان دارم و نمیندازمش.

با دو دست به جان چشم هایش افتاد و شروع کرد به پاک کردن اشک چشم هایش!

-تو حق نداری بچه ی طفل معصوم منو بکشی. تو حق نداری با اسم و گذشته ی من شمشیر بسازی و بزنی به هست و نیستم. من اشتباه کردم درست، اما قرار نیست تاوان پس بدم.

صدای زن جوان بالا و بالاتر می رفت.

-من این بچه رو نمی کشم. نمی کشم. شنیدی یا نه؟

فشار پای ساسان روی پدال گاز بیشتر شد.

-این بچه معلوم نیست از چه خریه که داری رو من میندازیش! من زیر بارش نمیروم.

-تو غلط کردی. باید مسئولیت گوهی که زدی رو قبول کنی. فهمیدی یا نه؟

به سمت ساسانی که رانندگی می کرد رفت و یقه اش را گرفت.

تی شرتش را کشید و صدای جر خوردنش را به گوشش نوش کرد.

-بی خانمانت می کنم ساسان اگر از این بچه بگذری.

لباس تن ساسان نبود و جای ناخن های دست آرزو روی سینه و گردنش مشخص بود.

کمی کبود، کمی خون آلود! انگار که رابطه داشته اند و...

-ولم کن دختر. دارم رانندگی می کنم.

وسط بحث و صحبت های ناتمام خوردند به درخت کنار جاده و صدای منفجر مانند توی ماشین پیچید و تمام!

هر دو بی هوش و ناتوان در عملکرد صحیح بودند و افتادند روی صندلی یا داشبورد.

صدای بوق ممتدی که ناشی از فشار دست راننده روی بوق بود، همه جا را گرفت و...

قلب هر کس به اندازه ی مشت اوست. اما مشت هر کس چه؟

مشتی که هر بار پر و خالی می شود.

برای خواستن و داشتن طرف مقابل تکلیف انگشتش که خون مرده می شود چه؟

-صدات نمیداد. آهان باشه. چشم. مراقبم. تو بخواب من میام.

موبایل را قطع کرد و به سمت روزه ای که قلبش را در مشت احساسش محکم درگیر کرده بود، برگشت.

-مامان بود. سلام رسوند.

-بزرگیشون. سلام برسون.

و دیگر هیچ.

نکند باز سر شود.

نکند باز با مونا یکی دیگر شود.

-هوم!

روزبه یک لحظه نگاهش کرد.

-چه خبر از بابات؟ اوضاعش روبه راهه؟

داشت سر حرف را باز می کرد دیگر؟ عیب ندارد. همین که حرف بزند کافیه. مهم نیست این بحث بغض به گلوی مونا بدهد، مهم این بود که روزبه قصد آشتی کردن داشت.

-خوبه! دیگه مثل قبل ناامید نیست. از طرفی داره مسیر ترکش رو طی می کنه. دیگه حداقل میدونه باید یه مدت زندانش رو بگذرونه و بعدش بیاد بیرون.

دست روزبه بین صندلی خودش و مونا اسکان گرفت.

-سپر دم برای ترک اعتیادش هم هواشو داشته باشن.

سر و نگاه دختر جوان ثابت ماند.

این مرد فرشته بود یا او خدا بود که این فرشته این طور دور و برش می چرخیدند و بخشش خرجش می کرد؟

با آنکه نگاهش مستقیم به جلو بود اما سنگینی مونا را با خود داشت.

-چی شد؟ چرا ماتت برد؟

-باورم نمیشه انقدر از دورو نزدیک هوامو دارین اما من متوجه نمی شدم.

روزبه شانه ای بالا انداخت:

-چون خودم نخواستم. قرار نیست هر چیزی رو فریاد زد دختر جون. اینو یاد بگیر و فراموش نکن.

مونا سر تکان داد:

-چشم.

روزبه جلوی بیمارستان ایستاد:

-روشن!

-مرسی که هستین.

تشکر لازم نبود، او برای قلب و دل خودش کرد.

نه انتظار به تشکر داشت و نه میلی برای منت نهادن!

-من برای تو کاری نکردم.

مونا متعجب نگاهش کرد و گفت:

-پس...

-پیاده شو! الان وقت فضولی نیست.

با تمام اصرارهای مونا مبنی بر خوب بودن حالش، باز هم مخالفت کرد و او را به بیمارستان بود.

باید چک می شد.

اینطور که این دختر می لرزید و از ترس رنگش مثل گچ شده بود، دیگر جایی برای بحث باقی نمی ماند.

-بریم!

-ولی من خوبم.

اصرار و انکار! دو دشمن همیشگی!

دکتر چکش کرد.

همانجا مونا با حالت تهوع و سر گیجه روزبه را مصمم در بستری و حداقل تزریق یک سرم تقویتی کرد.

سرم را وصل کردند و او روی صندلی کنار تختش نشست.

سرش را میان دو دستش گرفت.

چه غلطی کرد که او را به شرکت آورد.

پنبه را به آتش چسبانده بود و انتظار نسوختن داشت.

چطور می توانست جلوی احساساتش را بگیرد؟

آن هم احساسی به این عمیق و قوی ای!

بی آنکه سر از میان دست هایش بیرون بکشد، جواب داد:

-بله!

از همان زیر هم می توانست نگاه خیره ی دخترک را ببیند.

-میشه! میشه باهام حرف بزنید؟

خدایا صبر!

از دست این دختر به کجا فرار می کرد؟

خب لامصب... اگر حرف میزد که در جا سنگکوب می کرد.

کم می آورد.

بعد از آن هم زن و دختر و زندگی اش، مثل مجنون های بی سر و پا برایش غش و ضعف می کرد.

-نه! نمیشه!

-چرا؟ چرا با من سردین؟ من که نمیدونم چیکار کردم. حتی نمیدونم چرا باید مستحق این رفتار باشم؟ من شمارو مثل...

روزبه خسته از شنیدن کلمه و واژه ی برادر از جا بلند شد و عصبی به سمتش رفت.

دخترک گرخید اما انگار دیگر مهم نبود.

-یه بار دیگه اسم برادرو بیار بین چیکارت می کنم مونا. بسه دیگه! هی زر و زر می کنی و کلمه ی برادرو مثل مته می کنی تو مغز آدم. من برادرت نیستم. اینو بفهم.

مونا هول شده لب زد:

-من... می خواستم بگم مثل یه دوست. رفیق. اصلا کلمه ی برادر توی ذهنم نبود.

روزبه پوزخند زد.

چه بدبخت و خوار که با این حرف ها آرام می شد.

-من میرم بیرون هوا بخورم.

-ترین.

موبایلش که زنگ خورد، نتوانست جواب مونا را بدهد.

فقط بار دیگر روی صندلی نشست و جواب داد:

-بله!

...

-سلام. خودم هستم.

...

-بله! میشناسم، برادرزاده مه!

مونا نیم خیز شد و گوش هایش تیز!

-تصادف؟ کجا؟!

حتی حواسش نبود مونا در کنارش است.

مضطرب کیفش را چنگ زد و از جا بلند شد.

-ساسان تصادف کرده بود؟ وضعیتیش چطور بود؟

آدرسش را گرفت و موبایل را قطع کرد.

-مونا تو بمون. من برات آژانس می گیرم. باید برم. فکر کنم اتفاق بدی افتاده.

مونا نگاهی به سرم تمام شده انداخت و آنژیوکت را عصبی بیرون کشید.

خون ریخت. دردش گرفت اما مهم نبود.

-بریم. منم میام. ساسان چی شده؟

در آن وضع و حال بدنش اشتباه بود اما نبردش هم درد دیگری بود.

پس او را با خود همراه کرد و به سمت آدرسی که داده بودند، راند.

-آروم باش مونا! وگرنه نمی برمت.

مونا "چشم" گفت و در حالی که با خود در نزاع بود و حس های بدی داشت، ساکت ماند.

"چه می گویند، چوب خط؟!"

چوب خط هرزه کاری یک مرد تا جایبست که یک زن برایش جان بدهد اما...

امان از روزی که جانی برای زن نمانده باشد.

آنوقت نه مرد برایش مهم است و جان! می رود و غیب می شود. "

ایستاده بود و مسخ به صحنه می نگریست.

به دودی که از هنوز هم از ماشین بیرون می آمد.

به مردی که یک سال تمام به عنوان مرد در کنار خود تصورش کرده بود.

او را با کت و شلواری شیک در حالی که دسته گل را به دستش می داد و لبخند می زد تصور می کرد.

او را با نگاهی که انگار به وجود عروزش مفتخر است تصور می کرد.

ساسان با تصوراتش هم بازی کرده بود.

این نامرد با رویاهایش هم بازی کرده بود.

شب که می شد از خدا خواسته در آغوش رویاهایش می خوابید و صبح با لبخند و صبح بخیر درد ساسان را به جان می گرفت و انتهای پیامش می نوشت:

-دردت به جونم همسر!"

هه! این نامرد لیاقت یک خط نوشتن هم نداشت چه برسد به جان دادن! چطور این همه مدت احمق و غلام حلقه به گوشش شده بود؟!

چرا به توصیه های روزبه گوش نداد!

چرا روزی که باید روزبه را به حرف نگرفت.

پووف از دست حماقت های تمام نشدنی اش!

بی نگرانی و اضطراب پشت به ماشین کرد و با مشت های گره کرده برگشت.

به روزبه ای که خیره نگاهش می کرد، نگریست و گفت:

-میشه برای من یه آژانس بگیرین؟!

به ازدحام مردمی که دور و اطراف را پر کرده بودند، اشاره کرد:

-یا شاید هم یکی از این ها منو ببره. هوم؟!

بازوی مونا را گرفت و به کنار ماشین خودش برد.

-کنار بایست الان میام!

ساسان و دختری که مشخص بود آرزوست را به برانکارد سپردند تا به بیمارستان برسانند.

روزبه با پلیس ها هماهنگ کرد و سپس به سمت مونایی که دست به سینه ماشین داغان ساسان را زیر نظر گرفته بود، برگشت.

-بریم؟!

مونا بی حرف سوار ماشین شد و در را محکم بست.

اینبار بی نگرانی برای خش افتادن روی درش!

-مونا!

چرا ماشین را روشن نمی کرد؟

به زور خودش را نگه داشته بود تا بار دیگر جلوی روزبه کم نیاورد.
بار دیگر جلوی او زیر گریه نزنند، زار نزنند تا یک وقت نشنود که خودت خواستی.
انتخاب خودت بود.

میخواستی انتخاب نکنی.

خودت کردی و...

-میشه بریم؟

صدایش بغض داشت ها! نزنند زیر یک وقت!

-نگام کن!

کاش دستور نمی داد.

این دختر امشب شکسته و دیگر عشقش را نمی خواهد.

کاش روزبه می فهمید.

با دو دست به جان لبه ی مانتویش افتاده بود اما حرف نمی زد.

-مونا!

تند تند گفت تا یک وقت بغضش را روزبه نفهمد.

-میشه منو برسونین خونه؟!

روزبه چشم بست.

هر چه سعی کرده بود دور باشد دود شد و به هوا رفت.

اصلا مگر می شد مونا تا این حد مظلوم و بی پناه شود اما روزبه سرد بنشیند و نگاه کند؟!

دست دراز کرد و دو دستش را با یک دست گرفت.

توی مشتش. محکم. مثل مادری که بچه اش را محکم به سینه اش چسبانده تا غبار به چشمش نرود.

-من کنارتم!

بغض مونا شکست.

-میفهمم چه دردی داری می کشی.

بغض مونا بزرگ و بزرگ تر شد.

-اگر منم جای تو بودم، عشق رو انتخاب می کردم.

اینبار محکم تر شکست.

-پس کافیه که خودتو سرزنش نکنی.

اشکش چکید.

روی گره ی دستانش با روزبه.

-من الان میرم. ساسان خوب میشه. اون دختره به هرزه بازی هاش ادامه می ده و این تویی که با خودت میمونی. دو گزینه داری، گند بزنی به زندگیت و خودتو به روزی بندازی که فرقی با یه مرده نداشته باشی.

اشکش چکید.

روی انگشت روزبه ای که با انگشتانش بازی می کرد.

-یا هم که بلند میشی. مثل یه مرد، مثل یه مرد خودتو پیدا می کنی. راه زندگیتو مشخص می کنی و به زندگیت مثل یه جنتلمن ادامه میدی. ساسان... ساسان اگر مرد باشه، راه تورو پیدا می کنه اما اگه نامرد بمونه تو جنتلمن بودن رو یادش بشه!

خدا میدانست که بغض روزبه از مونا بیشتر است.

بغضی که یادآوری می کرد نباید مونا را بخواهی.

بغضی که یادآوری می کرد مونا مال تو نیست.

بغضی که یادآوری می کرد مونا اگر برای تو باشد ساسان همیشه در ذهنش است و...

میان افکار بد و نحسش شنا می کرد که حس کرد دست هایش ماساژ داده شد.

انگار که از وسط آب او را به داخل کوره ی آهن پزی انداختند.

نقره داغش کردند انگار!

هیچ نگفت و تمرکز کرد.

تمرکز کرد تا ببیند آیا واقعا دست هایش با دست های مونا هم آغوش است آن هم به

خواست دخترک یا اشتباه می کند. اشتباه متوجه می شود.

رقص انگشت های مونا مابین انگشت هایش، زلزله به جان ماهیچه هایش انداخت.

چطور باید باور می کرد؟

مونا ی دیروزی که رهایش کرد و بی نگاه کردن به پشت سر، ساسان را انتخاب کرد و

رفت، حالا بی هیچ فشار و تهدیدی دست هایش را گرفته و انگشت هایش را می فشارد؟

جرات سر چرخاندن نداشت.

توان لب باز کردن نداشت.

تحمل فکر کردن به عاقبت امشب نداشت.

-آقای راد!

در این ترافیک احساس کلمه ی "آقا" دیگر چه بود؟!

برگشت به سمتش.

نگاهش کرد.

دلش خواست با تمنا اشک هایش را پاک کند، سر او را گرفته و روی زانویش بگذارد.

موهای ابریشمی اش را نوازش کند اما...

از همه جا بی حس شده بود انگار!

-چرا من انقدر بدبختم؟! -

لب تر کرد جواب بدهد که مونا اینبار دست هایش را محکم تر فشرد و ادامه داد:

-نه! شما زحمت نکشین خودم میگم. چون من خودمو در حد یه انسان هرزه دیدم.

هر جمله ای که می گفت شدت ریختن اشک هایش بیشتر و حرف هایش دردناک تر می شد.

-یه مرد که بویی از مردونگی نبرده.

درد داشت دیدن مونا قوی اش در این حال نزار و خوار!

-تو اشتباه نکردی. تو انتخاب کردی و مردونه پاش ایستادی. هیچکس حق نداره تورو زیر سوال ببره.

چرا روزبه انقدر خوب رفتار می کرد؟! -

صدای مونا خش دار شده بود.

تار به تار از هنجره اش دیگر نخواستن ساسان را فریاد می کشید.

-من... من به کمکتون نیاز دارم آقای راد!

روزبه لب تر کرد:

-چه کمکی؟! -

چشم بست و مصمم گفت:

-من دیگه ساسان رو نمی خوام. میخوام تو این تصمیم کمکم کنین و کنارم باشین. منو از اینجا ببرین. خواهش می کنم.

سری تکان داد و باشه ای زیر لب گفت.

مونا را می برد.

از دست این غول پر از شاخ و دم رها می کرد.

او به جای مونا خسته شده بود.

"انگار چیز دیگری هم نقل می کنند ها، آهان! آب که از سر گذشت؟!"

آب که از سر بگذرد، یک وجب با صد وجبش هیچ فرقی نداره.

خیانت یا هرزه بازی، هر دو به یک اندازه خون میریزند و جان می گیرند.

با یک زن خوابیدن فرقی با صد زن خوابیدن ندارد.

بخشیدن همیشه هم کار درستی نیست. گاهی باید نبخشید تا انسان قصد های

نادرست در سرش نیرووراند.

شانس دوباره دادن بعد از فرصت دوباره گشتن از رویت است و گاهی، کار به

مرگ می کشد."

مونا را خودش به خانه رساند.

بعد از آن به بیمارستانی که آدرس گرفت رفت و با ساسان دیدار کرد.

حالش خوب بود ولی کمی سرش گیج می رفت و حالت تهوع داشت.

باید یک شب می ماند و او... او ماند و با آرزو صحبت کرد.

دختر جوان بی آنکه چیزی بگوید و جواب سوال های متعدد روزبه را بدهد فقط

سکوت کرد و بی هیچ حرفی در کنار مرد جوان نشست.

-میشه... میشه من بخوابم؟

روزبه پوزخند زد.

-تو بمون. من میرم بیرون.

و از اتاق بیرون رفت.

شماره ی مونا را گرفت و منتظر پاسخ ماند.

-الو...

-بله آقای راد!

صدایش بغض داشت.

انگار گریه کرده بود، انگار که نه، حتما گریه کرده بود.

-خوبی؟

و انگار همین پرسش کافی بود تا مونا بشکند.

-نه... خوب نیستم. بهتره بگم داغونم.

میدانست و درک می کرد اما...

-چیکار کنم برات مونا؟!

چه سوال آشنایی! بارها این را پرسیده بود... چه غم انگیز که عموی ساسان انقدر خوب و خود ساسان انقدر بد بود.

-فقط... فقط مرخصی می خوام.

چشم بسته و باز کرد.

-یه هفته نیا! خوبه؟

و باز حق حق!

-خ... خوبه!

با آه موبایل را قطع کرد و بار دیگر به اتاق برگشت.

با خوب شدن حال ساسان، باید حساب پس می گرفت. باید می پرسید... باید!

"قسمت پنجم"

ساسان مرخص شد.

روزبه تا خود خانه حتی با او بحث نکرد که چرا اینکار را کردی و یا حتی با چه جراتی دل دخترک را شکستی.

هیچ نگفت و منتظر جرقه از جانب او ماند.

هرچه او بیشتر عقب می کشید، ساسان بیشتر گند می زد.

دل دخترک مثل قلکی شده بود که با هر بار پرو خالی شدنش از جانب ساسان، می شکست و چند تکه می شد.

کسی نبود بگوید آخر تو که نمی توانی جلوی خود را بگیری و انسان باشی، غلط می کنی به دختر پاک دلی مانند مونا قول الکی می دهی.

قول ازدواج! این قول قداست دارد. پاکی می خواهد. مردانگی می خواهد و نه این همه نامردی و دم زدن های مونا!

عصبی او را روی تخت خواباند و ماریا را برای رسیدگی صدا زد.

دم رفتن ساسان دستش را گرفت و گفت:

-ممنون!

جواب نداد و دستش را رها کرد.

کلافه و عصبی و خسته تر از آن بود که جواب بدهد یا خودش را خالی کند.

-با توام داداش!

روزبه دستی روی سرش کشید اما عصبانیتش آرام نگرفت.

مشتنج به سمتش برگشت و با کشیدن انگشت اشاره اش به سمت مرد جوان، صدایش را بالا برد غرید:

-تو با اون دختر بازی کردی. دلشو به بازی گرفتی. انگار نه انگار که ده بار گند زدی به رابطه، اون با سفیدش بخشیدت و مثل یه عاشق واقعی پات موند.

-من نمیدونستم اون زن برات تله چیده.

-دونسته یا ندونسته زدی ریدی به زندگی مونا! بهت گفتم ساسان... با تهدید... با زبون خوش... با زبون ناخوش... گفتم اون دختری اذیت نکن. گفتم با احساسش بازی نکن. گفتم اگه پدرش بالای سرش نیست من هستم، گفتم یا نگفتم؟ اون دختر همه ی چشم و امیدش به توئه لعنتی بود.

ساسان سکوت کرده بود و هیچ نمی گفت.

ماریا با شانه های لرزانی که تا به حال رئیسش را اینطور ندیده بود، ایستاده و هیچ نمی گفت.

-دیگه مونایی وجود ندارد. اینبار نه بخاطر اینکه من تهدیدت یا تهدیدش کنم، نه. اینبار به خاطر درایتش و فکر بازش! دید که چطور لخت و پتی تو بغل دختره بودی.

ساسان سعی کرد حرف بزند.

-اون... منو اون باهم نبودیم.

روزبه پوزخند زد.

-آره این بچه رو من انداختم تو دامن اون زنیکه!

-امشبو می گم!

کاش توضیح نمی داد.

-دهنت رو ببند و توضیح های صد من نیارز به من تحویل نده! من مونا نیستم عاشقت باشم و کور!

کاش بیشتر از این خودش را کوچک نمی کرد.

-بیشتر از این خودتو منو تربیت اون خدا بیامرزو زیر سوال نبر.

کاش با سلاح بی سلاحی به جنگی که نتیجه اش را می دانست نمی رفت.

-بگیر بکپ تا ببینم کی خبرت میاد راحت شم از دستت!

پووف کشید.

-دیگه به اون دختر نزدیک نمیشی. دیگه اسمشو نمیاری. هر گندی که زدی خودت به تنهایی جمع می کنی فقط بخاطر ابروم، نه بخاطر اینکه برادر زاده ی منی و کاش نبود.

عقب رفت و راه را برای ماریا باز گذاشت.

-بیا بهش برس!

بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید.

محکم تر از آنکه ساسان یا ماریا، روزبه یا مونا ی غایب فکرش را کنند.

یک هفته به مونا مرخصی داد و او را به حال خود رها کرد.

می دانست برای دختر جوان سخت است ماندن در جایی که ساسان است.

اما مونا... مونا دیگر ساسان را نمی خواست.

به طرز عجیبی از ساسان دل بریده بود و دیگر نمیخواستش.

اینبار تصمیمش را گرفته بود و هیچ راهی برای با همدیگر "ما" شدن باز نگذاشته بود.

توی اتاق دراز کشیده بود و به روزبه پیام می داد.

-میشه امروز بریم بیرون؟ دلم گرفته.

منتظر بود.

می دانست سر روزبه بخاطر کارهای روی دست مانده اش شلوغ است و نمی رسد که جواب بدهد .

بی حرف نشسته و به اتفاقات اخیر فکر می کرد.

این که چطور از او بریده بود را می دانست، اما باور نمی کرد ساسان عاشق این طور زلیل شود که با دختری در خیابان دیده شود. آن هم نیمه برهنه!

-پوف روزبه کجایی.

موبایلش زنگ خورد و شماره روزبه افتاد.

چقدر حلال زاده...

با لبخند جواب داد:

-الو!

-سلام.

-سلام آقای راد.

-خوبی؟

نمی دانست چرا اما وقتی با او حرف می زد آرام می شد.

-خوبم شما خوبین؟

-خوبم.

صدای ماشین می آمد.

-مزاحم شدم؟

خنده ی روبه متعجبش کرد.

-من زنگ زدم تو چرا مزاحمی؟

دختر جوان لبخند خجالتی زد و لب به دندان گزید.

-ببخشید.

-خواهش می کنم.

-آماده شو تا پیام دنبالت. فقط

-فقط چی؟

-دوست داشتی مامانتم بیار. تنهایی اذیت میشه.

دلش می خواست با روزبه تنها باشد که حرف بزند.

-اون کلی سفارش خیاطی داره.

-حب پس... آماده شو تا نیم ساعت دیگه اونجام.

میدانی؟

وقتی با او حرف می زد احساس امنیت را در چارچوب رابطه حس می کرد.

اما ساسان... امان از آن نامرد موزی که فقط حس خیانت و پشت خالی کردن به او و احساسش می داد.

پوفی کشید و بلند شد امروز را باید برای خود می بود.

مانتو گل گلی پوشید و عطر خوشبویی به تن پاشید.

رژ لب صورتی رنگ زد و از همان رنگ رژ گونه زد.

بوی عطرش را دوست می داشت. قشنگترین حس، حس داشتن و خواستن خودش بود.

گور پدر عشق و عاشقی.

وقتی شاد بود بدون ساسان و ساسان ها، پس برای چه خود را وابسته ی او می کرد؟

اصلا مهم نبود. اصلا...

-دخترم!

برگشت به سمت در و نگاه متعجب اش را دید.

-جونم مامان!

-کجا مادر؟ آرا بپرا کردی!

لبخند زد.

چرخ می دور خود زد.

دامنش در هوا پخش شد.

-خوب شدم؟

لبخند مادرش را دید و دلش لرزید.

اگر یک روز بیاد که نداشته باشدش قطعاً می مرد.

افکار موهومی اش را رد کرد و از تلخی فکرش فقط پوزخند سخت و سرد ماند.

- عالی شدی قربونت برم. کجا میری؟ با کی میخوای بری بیرون؟

میدانست داستان ساسان را... دیدن و خواستنش را برای دختر جوانش قدغن کرده بود.

پس ساسان نبود.

-با روزبه قرار دارم.

چشمان زن درخشید.

روزبه را به تمام مردهای تاریخ بشریت ترجیح می داد.

بس که آقا منشانه و خوب رفتار می کرد.

بعد از قضیه ساسان آمد و از مادر مونا معذرت خواهی کرد.

گفت مراقب دخترش است و از او با همه توان ساپورت می کند.

قول داد از او دور نمی شود و برای خوب شدن حالش یک هفته به او مرخصی با حقوق می دهد و حالا...

حالا برای بیشتر خوب شدن حال دخترک او را بیرون می برد.
-مادر جان.

رو سری اش را روی شانه اش پهن کرد.

-مراقب باش. دلم نمی خواد دوباره اذیت شی. حالا که خوبی، حالا که دلت راضی به شاد بودن شده نزار چیزی خاطرت رو ناراحت کنه.
با آنکه منظورش را نفهمید اما سری تکان داد و گفت:
-چشم.

کیف و وسایلش را برداشت و از اتاق بیرون رفت.

-بیا یه چای بهمون بده! نگرانم نباش من خودم مراقبم عزیزم.
و مادرش را به دنبال خودش به بیرون و هال کشاند.

انقدر انتظار بیرون آمدن پدرش بعد از چندین ماه زندانی کشیدن را می کشیدند که حتی دست به وسایل جاسیگاری اش نزده بودند.

بالاخره که برمی گشت. هوم؟

-بخور دخترم!

چای در دست مادر و لبخند بر لبش!

این زن را می پرستید.

چای اش که تمام شد، صدای بوق ماشین روزبه را شنید.

از جا بلند شد و با خداحافظی از مادرش بیرون رفت.

و روزبه... مرد خوشتیپی که عینک ریبن به چشم و کلاه مشکی رنگ جذابی بر روی سر داشت.

او مثل هالیوودی هایی که روی فرش قرمز راه می روند شده بود.

مردی خوش پوش که انگار برای اولین بار می دیدش!

زیبا!

انگار برای اولین بار می دید و داشت اثر هنری ای را دید می زد.

-سلام!

در را بست و نگاهش کرد.

منتظر سلام ماند اما روزبه مات شده بود و سلامش را جواب نمی داد.

-آقای راد؟ جاییم مشکل داره؟

و دست و صورتش را دستی کشید.

به آینه ماشین نگاه کرد.

ایرادی که نداشت، داشت؟

همه چیزش سرجایش بود.

آرایشش که مشکلی نداشت.

- نه، فقط امشب خیلی خوشگل شدی.

لبخند زد.

بی بهانه.

-عوض شدی. خانوم شدی. مونا دیگه شدی.

لبخندش عریض شد.

بی تقاضا!

این مرد را دوست داشت.

انگار روی پیشانی اش نوشته بود اعتماد و اطمینان!

-بریم؟

مونا بالاخره سر بلند کرد و خجالتش را قورت داد.

-بریم!

ماشین را به راه انداخت و پرسید.

-جای خاصی مد نظرت هست؟

احترام می گذاشت و این قابل ستایش بود.

- هر جا که خودتون صلاح میدونین. من جای خاصی رو نمی شناسم. فقط...

روزبه عاشقانه نگاهش کرد. اما باز هم در سکوت.

-فقط چی؟

-یه جای بریم که سر بسته نباشه. دلم میخواد سبزی ببینم. هوای آزاد باشه.

چه خواسته های کوچک و ریزی!

این دختر آخر او را دق می داد.

-نظرت با بام تهران چگونه؟

لبخند زد و دستانش را به هم کوبید.

-عالیه بریم.

چه شادی های کوچکی.

چقدر زیبا دلبری می کرد.

با آرایش زیاد یا عشوه های بی خود، خود را در دل جا می کرد.
خودش بود و همین خودش بودن دنیا دنیا می ارزید.
-حله. مونا!

کی خندید و به روزبه می نگریست.
-جانم!

حیف این جان که در راه جان دیگری فدا شود.
-از ساسان چه خبر؟

یکه خورد ولی خود را نباخت.

-هر روز زنگ میزنه اما جواب نمیدم.

-نمیخواهی باهاش حرف بزنی؟!

-نچ! حرفی ندارم.

-شاید متقاعدت کنه!

شانه اش را بالا انداخت.

-شاید. اما من دیگه نمی خوامش. یه فرصت رو ده بار نمی دن. از طرفی دیگه حسی
برای بخشیدن به کسی که لیاقت نداره، ندارم. خودمم و خودم. با یه قلب که دیگه کار
نمی کنه. عاشق نمیشم. ولی... ولی ازدواج می کنم و خوشبخت می شم تا بدونه چه
کسی رو از دست داد و تا ابد حسرت بخوره!

حس انتقام از حرف های می بارید.

کنار خیابان ایستاد.

در مقابل نگاه متعجب مونا مردانه و مصمم ظاهر شد و پرسید:

-گریه کردی؟

مونا به چشم هایش خیره شد و جواب داد.

-گریه کردم.

-صداش زدی؟

-صداش زدم.

-خواستی برگرده؟

-نخواستم برگرده!

-میخوای دوباره داشته باشیش؟

-نمیخوام دوباره داشته باشمش!

نفس عمیق هردو نفر به هوا برخواست.

-وتهش؟

-تهش اینکه من دیگه نمیخوامش. دیگه ساسانی برای من وجود نداره.

ابروی روزبه بالا پرید:

-یعنی الان یکی بیاد و آدم قابل اعتمادی باشه میتونه تورو راضی به بودن باهاش کنه؟

فکر کرد و فکر کرد و فکر کرد.

-بستگی داره.

-به چی!

-طرف کی باشه!

اینبار دو ابروی روزبه بالا پرید.

-داری نقش بازی می کنی.

-من دیگه ساسانو نمیخوام. بابت این مطمئن باش.

روزبه دیگر هیچ نگفت و ماشین را به راه انداخت.

فعلا کاری به کارش نداشت.

اما این نگاه مصمم... این زبان برنده... این سردی کلام... دروغ نمی گفت.

انگار واقعا از ساسان متنفر شده و دیگر او را نمی خواست.

عجب دنیای عجیبی.

تا زور هست، خواستن نیست و زور که نیست، همه ی راه ها باز می شود.

-اقای...

بی آنکه به سمتش برگردد، تشر زد.

-روزبه!

مونا منگ نگاهش کرد:

-چی؟

-اینجا میزو صندلی کار میبینی؟

-نه!

-پس به اسم صدا بزن. کار سخته؟

خجالت از سر تا پای مونا ریزش گرفت.

-بخدا! بخدا روم نمیشه. میدونین که! شما بزرگترین.

-ساسانم بزرگتر بود.

-اون عشقم بود.

-از این فعل "بود" بیش از اندازه لذت می برد روزبه ی عاشق!

-و...

-ولی شما یک انسان قابل اعتماد فوق العاده این برای من. شما مثل یه الگو میمونی.
طوری که اگر به دنبال راه شما بیا و به اون سمت حرکت کنم، مطمئنا به جای درستی
می رسم.

ماشین را پارک کرده و ایستاد.

-مونا

-جانم

-میشه به اسم صدام بزنی؟

سخت بود خوب!

-من

-حداقل آقا روزبه

مونا کودکانه سر تکان داد.

-چشم

روزبه سمج نشست.

- تکرار کن.

-چی رو

کلافه به سمت مخالف برگشت. شقیقه اش را خاراند که مونا لبخند زد.

-آقا روزبه

قلب روزبه لرزید.

چقدر با حرکت های کوچک مونا قلبش می لرزید.

-آقا روزبه

او از قلب لرزانش برنمی گشت و مونا فکر می کرد او قهر است.

-آقا روزبه

نگران شد و اینبار زد به سیم آخر!

-روزبه... روزبه...

این بار قطعا می مرد.

برگشت به سمت مونا.

نگاهی اندر سفیهانه خرجش کرد.

-جان!

-من... من بی شما خیلی خودم رو ضعیف حس می کنم. میشه خواهش کنم با من اینطوری سرد رفتار نکنید؟

روزبه فقط سر تکان داد:

- پیاده شو!

خواست چیزی بپرسد، خواست چیزی بگوید، اما این مرد زیادی مرموز میزد.

مرد جذاب اما مرموز و مهربان! روزبه ی راد!

-بریم!

-ماریا درو ببند.

ماریا متاسف نگاهش کرد اما در را نبست.

کنارش نشست و گفت:

-پسرم؟ دردت چیه؟ یک هفته ست تو خودتی. یک هفته ست با کسی حرف نمیزنی.
بیرون نمیری. قصد نداری با یکی حرف بزنی؟ نمی خوای بگی دردت چیه؟
دلش پر بود.

ماریا محرم نبود اما هیچ وقت به جز روزبه به کس دیگری حرفی نمیزد.
آن هم به خاطر وظیفه و حس مسئولیتش بود.
تازه اگر می گفت چه می شد مگر؟ هیچ! شاید کمی دعوا و تنبیه می شد. اما...
اما شاید پشتش را می گرفت و او را از آرزو و خواسته اش دور می کرد.
ماریا به اوج غمی که در چشمان ساسان رخنه کرده بود نگریست و نگران پرسید:
- پسرم تو چیکار کردی؟ چرا انقدر داغونی؟ خب بگو شاید از دست من کاری بریاد!
ساسان پووف کشید:

- از دست هیچکس کاری بر نمیاد.
یعنی چه شده است؟

چه شده که ساسان انقدر تنها شده است؟
-یه زن... یه زن ادعا میکنه که بارداره و بچه اش از منه.
ماریا یکه خورد.

تمام تنش چشم شد و متعجب پرسید:
-ساسان تو چیکار کردی؟ تو چه بی عقلی ای با زندگیت کردی پسر؟
نفسش کند خارج شد.
باورش نمی شد تا این حد قضیه حاد باشد.

با دیدن این عکس العمل از ماریا دیگر مطمئن شد که کارش تا بیخ گیر کرده و بدبخت شده است.

کاش مونا جواب می داد.

کاش آرامش می کرد.

کاش دلش را آرام می کرد.

مونایش کجا بود؟

سر روی پای ماریا گذاشت.

- ماریا من چیکار کنم؟ من بدبخت شدم. مونا رو از دست دادم. خودمو از دست دادم. آخه من و چه به پدر شدن تو این سن ماریا؟

ماریا دستی توی موهاش کشید.

از کی دل این پسر خون است و او بی خبر؟

- می خواهی با روز به حرف بزنی؟

- حرف میزنم! نزنم چیکار کنم؟ شاید بتونه نجاتم بده. اما الان نه، حداقل نه تا زمانی که معلوم نیست این بچه از منه یا نه!

حرکت دست های ماریا از کار افتاد.

- خوب کی معلوم میشه؟

- چند ماه دیگه! که بتونن از طریق نافش نمونه برداری کنن.

ماریا که از این کارها سر در نمی آورد منگ پرسید:

- یعنی چی؟ مگه میشه؟

- آره. تست دی ان ای می گیرین و میفهمن دیگه!

ابروی ماریا بالا رفت:

-آهان

-ماریا یه دمنوش واسم میاری؟

باز هم خدا را شکر که مشروب نمی خورد و به دنبال دمنوش می گردد.

-میارم واست.

از جا بلند شد و برای آوردن دمنوش از اتاق خارج شد.

در راه سالن به آشپزخانه بود که آهش را بالاخره بیرون داد.

-فقط آقا روزبه می تونه نجات بده پسر. فقط اون...

-بخور دیگه. خیلی کم خوردی مونا.

مونا لبخندی زد و مهربان گفت:

-اتفاقا خیلی خوردم. دستتون درد نکنه.

روزبه سالاد را از جلوی خود برداشت و به سمت او گرفت.

-بخور تعارف نکن.

خواست برایش سس بریزد که دستش کثیف شد.

مونا به سمت شتافت و دستمال کاغذی دور انگشتش پیچاند.

مهم بود؟ بود. روزبه مهم بود.

اگر روزبه نبود کسی را نداشت که اسمش را دوست بگذرد.

میان حال خوش روزبه و خجالت زدگی مونا موبایل روزبه زنگ خورد.

به خود آمد و با نفسی عمیق و معنادار جواب داد و روی آیفون زد.

-بله

-سلام آقا

دستش را از دست مونا پس گرفت و مشغول تمیز کردن انگشتش شد.

-چی شده ماریا

-آقا... آقا ساسان حالشون خیلی بده. کی برمیگردین؟

روزبه نیم نگاهی به مونا انداخت و او را خیره ی موبایل دید.

خواست از روی آیفون بردارد که مونا لب زد:

-لطفا.

سری تکان داد و پرسید:

-چی شده ماریا. حرف بزن. چشه مگه؟

-آقا... آقا روم سیاه. میگن... میگن که یه زن ازش بارداره. می گن معلوم نیست تله ست یا نه! آقا خیلی سردرگمن. کاش برمیگشتین. تا حالا اینطور ندیده بودمش.

صدای قلب مونا تا گوش روزبه می آمد.

خدا تا کی قرار بود بکوباندش؟

فقط سرش را روی میز گذاشت و سکوت کرد.

شنید که روزبه داد می کشید.

نشید که روزبه فریاد می کشید و بی عقلی ساسان آن را لعنت می کرد. نشید و...

فقط دستی روی سرش حس کرد و سر بلند کرد.

-مونا...

اشک نداشت؟ داشت و...

-پاشو.

مونا مثل عروسک که منتظر کوک شدن است، بلند شد.

-آقا روزبه...

روزبه بازویش را گرفت و به سمت خود برش گرداند.

شالش را جلو کشید و گفت:

-جانم!

دو طرف صورتش را قاب گرفت و نگاه عمیقی به چشمانش انداخت:

- چیکار کنم برات؟ میدونم که الان تو دلت آتیشه! چی کار کنم خوب شی؟

مونا دست روزبه را از دور صورتش باز کرد و توی دست هایش گرفت:

-می خوام ازش انتقام بگیرم. می خوام... می خوام کاری کنم که یاد بگیره بازی کردن با دل یه دختر چه توانی داره...

همان جا کنار میز نشست.

انگار پاهایش توان تحمل کردن پاهایش را نداشت.

-ساسان؟ همان شب؟

با همان دختر موبلونند...

همانی که زیبا بود ولی او زشت می دیدش؟

با همان دختر؟

پووف کشید.

گریست.

داد کشید.

هق هق کرد اما خالی نشد.

او کوچک شده بود.

غرورش او را از زمین زده بود.

باید غرورش را جمع کرد.

باید بلند می شود اما چطوری؟

چطور می توانست دل ساسان را خون کند.

چطور می توانست او را زمین بزند و به زمین خودش و غرورش بخندد؟

-زورم میاد. غرورم شکست. زورم میاد غرورم فداش شد، فدای اون نامرد. بی لیاقت. من

چطور توی عوضی رو می خواستم؟

باور نمی کرد.

چیزی که آن شب دیده بود را باور نمی کرد، اما... اما این بار دل و قلبش نه، غرورش

می سوخت.

بد می سوخت ها!

-مونا!

شنید اسمش را و برگشت.

شنید چیزی که شوک زده اش کرد:

-با من ازدواج کن مونا!

صدایش می لرزید.

از زور گریه و درد دل نمی توانست دهان باز کند.

باور نمی کرد...

اصلا نمی توانست به وجدان و عقل، قلب و دلش حالی کند چیزی که دید واقعیت بود.

خودش بود؟ عشقش؟! میان دست و پای زنی دیگر؟ وای که دنیا روی سرش آوار بود و نمی توانست دهان باز کند و چیزی بگوید!

روی دو زانو افتاده و مثل ابر بهار گریه می کرد.

هم شوک زده بود و هم دلشکسته!

-مونا...

چقدر تن صدایشان شبیه هم است. کاش طور دیگری صدایش بزند. مثلاً نیمی از اسمش را بگوید و نیم دیگرش را به فراموشی بسپارد. بگوید مون مونی...

دم و بازدمش را عمیق بیرون داد.

برگشت. به چشم های مشکی رنگ مرد نگریست:

-بله!

-چرا نمیگی جوابت چیه؟ چرا تکلیف منو معلوم نمیکنی؟ یا آره ست یا نه...

چشمانش رنگ خون گرفت.

بار دیگر صحنه ی هم آغوشی های ساسان جلوی چشمانش رنگ گرفت.

نفس به نفس بعدی قرض داد و با دیدی سرتاسر از انتقام، محکم گفت:

-بله! جوابم بله ست!

دقیقا چه حکمتی است که صلاح هر انسانی را خود او می داند؟

اما... این حرف برای قلب صدق نمی کند.

و هر انسان صلاح قلبش را در کسی می بیند که دقیقا بدترین انتخاب از نظر عقلی برای اوست!

مونا با آنکه چند روزی از سردرگمی و ناراحتی بیرون آمد و حالش کمی خوب شده بود اما باز هم پریشان حال بود و گاهی دلش برای گذشته اش می سوخت.

برای روزهایی که خرج ساسان بی لیاقت کرد.

بخاطر عشق و دل و احساسی که بی منت خرجش کرد.

امروز بعد از گذشت چند روز از آن اتفاق و دادن یک سری قول ها به روزبه، حال بهتری داشت.

دو روز بود که به سر کار می آمد.

ساسان نبود اما اگر هم بود برایش فرقی نمی کرد.

صداهایی که توی سرش می چرخید و اعصابش را به هم می زد و عاصی اش می کرد.

اما... اما اصلا برایش مهم نبود.

او تصمیمش را گرفته بود.

دیگر مردی به نام ساسان در حال و آینده زندگی نمی کرد.

او فقط یک مرد داشت و اسم آن مرد روزبه بود.

همیشه پشت. همیشه کنار. همیشه همراه... و این معنای واقعی مرد بودن است.

ظرف های غذا را در دست گرفته به سمت اتاق روزبه رفت.

دو تکه به در زد و او را به خود آورد.

بله

در را باز کرد وارد شد.

- وقت داری؟

روزبه لبخند زد.

با وجود او برای همه چیز وقت داشت.

-آره عزیزم. بیا تو.

از وقتی جواب بله گرفته بود او را عزیزم صدا می کرد.

فارغ از هر درد و احساسی که حس می کرد، عزیزم صدایش می کرد چون مونا واقعا عزیز کرده اش بود و... دیگر اجازه شکستنش به دست هیچ کس نمی داد.

-خوبی؟

نگاهش کرد. نگاهش که میکرد خوب میشد.

-خوبم عزیزم. تو خوبی؟

با دیدن غذاها در دستش ادامه داد:

-بازم ناهار نخوردی تا با من بخوری؟

دختر جوان لبخند زد.

همین لبخند به همه ی دنیا می ارزید.

-مگه میشه بدون شما خورد؟

خندید. دندان نما و پر از حس.

-تو هنوز منو شما صدا میزنی؟

با نشستن دختر روبه رویش، نیشگونی از لپش گرفت و گفت:

-دلت گوش مالی می خواد؟

مونا که جاننش را برای روزبه و مردانگی اش می داد، لبخند زد و گفت:

-میگم... قول! میگم. چشم. تو... تو...

صدای خنده هایشان در اتاق پیچید.

هر دو در حرف های نگفته شان غذایشان را خوردند و در آخر با کشیدن دستمال دور لب هایشان، ضیافت شام را تمام کردند.

-مونا

مونا موهایش را توی مقنعه کشید و جواب داد:

-جانم!

چقدر جان کند تا به این جانم های یهویی رسید.

چقدر زجر کشید و خدا را شکر که تهش به خوشی رسید.

-نوبت عقد گرفتیم!

-خب!

-برای جمعه شبه! میخوام بعدش تو عمارت جشن بگیریم. لباس و آرایش و تجهیزات عروسی رو بسپار به یه مدیر برنامه که برات می گیرم.

مرد به این خوبی و دست و دلبازی از کجا می توانست گیر بیاورد؟

ساسان نشد و از نشدن زجر کشید اما تا از خدا کمک خواست و در خلوتش به دنبال راه حلی اساسی گشت، روزه را دید.

میان بدبختی هایش روزه را دید.

وسط خوشبختی هایش روزه را دید.

وسط گریه هایش، خنده هایش، زورگویی هایش، نخواستن هایش، همه و همه فقط روزه را دید.

-چشم. تو چی؟ کارهای تو چی؟

این نگران بودنش را می بوسید.

-منظورت از کارهای من؟

-کت و شلوار و...

-مدیر برنامه جشن حل می کنه.

-باشه.

دست زیر چانه مونا گذاشت و بالایش آورد:

-ببینمت.

اشک در چشم های مونا حلقع زده بود.

-خوبی؟

سر تکان داد.

-خوبم.

دروغ می گفت، بخدا که دروغ می گفت.

-پس چرا من حس می کنم تو داری دروغ میگی؟

لب نزدیک چانه اش برد و ادامه داد:

-یه حس زشت و زمخت دارم که داره از تو منو داغون میکنه.

سکوت کرد، ادامه دادنش چه فایده داشت؟

وقتی... وقتی می دانست دل دخترک هنوز درگیر شکست عشق است و تجربه ی تلخ گذشته!

-روزبه

نگاه زیر افتاده اش را بالا آورد و ادامه داد:

-من بهت نگفتم سعی می کنم؟ نگفتم هر طور شده خودمو از شر خودم و اون رها می کنم؟ نگفتم برات هر چی که لازم باشه رو فراهم می کنم، ولی فعلا خیلی از چیزها رو نمی تونم هضم کنم. نمی تونم به خودم بقبولونم. وقت میبره...

نفس عمیق کشید و با گرفتن دو دست روزبه ادامه داد:

-هم من به تو قول دادم. هم تو به من. قرار شد تا آخرش به همدیگه کمک کنیم. من به تو و تو به من! چرا... چرا نمیتونی یه لحظه خودتو جای من بذاری؟ اگه... اگه خودت بودی می تونستی به این راحتی کنار بیای؟

روزبه سکوت کرد.

گاهی عشق کور که هیچ، کرش می کرد، مجنونش می کرد.

-من کنارتم و دیگه اشتباه زندگی گذشته م رو تکرار نمیکنم. هیچ وقت، باشه؟
او شاید قول می داد و هر بار به او اطمینان می داد. اما... اما دل لامصب بود دیگه.

خیلی از حرفا را باور نمی کرد.

خود خدا می دانست که ترس از دست دادنش بیشتر از ترس از مرگ بود.

-روزی که پیشنهاد ازدواجتو قبول کردم یه بیچاره بودم که فکرشم نمیکردم دوباره از سر جام بلند شم. فکر انتقام و پشت بودن تو بود که چاره م شد و از جا بلندم کرد. و الان...

دست روزبه را محکم فشرد.

-من الان با داشتنت محکم ترین زن دنیام. خوشحالم که قسمت من یکی مثل تو شد، نه یکی مثل اون عوضی که حیف یه دوست دارم که بهش گفتم.

عصبی لب به دندان گزید.

-ببخشید اگه عموش میشی و من خوددار نمیتونم رفتار کنم.

روزبه کلافه از عصبانیت های هر روز و حتی آینده اش، دستش را بیرون کشید:

-این رفتارات منو دو دل میکنه.

رنـ گ رخ مونـا پریـد.
باز هم گند زده بود.

-روزبه... روزبه من... من ببخشید... دست خودم نیست بخدا!

نسبت به روزبه حس های خوب و قشنگ داشت.

آرامش داشت.

شاید کمی وابستگی و اندکی دوست داشتن امانه عاشق و دلداده مثل حس هایی که به ساسان داشت.

او یاد گرفته بود در همین چند وقت که عشق و عاشقی جز سرشکستگی هیچ اندوخته و توشه‌ای برایش ندارد.

نمی خواست و نمی خواهد و نخواهد خواست که یک اشتباه را دوبار تکرار کند.

حالا که روزبه را دارد، حالا که دلش برای او لرزیده است و حالا که خوشحال بود، چرا از دستش بدهد؟

-مونا؟

-جانم

-آروم باش. تا زمانی که تورو کاملاً نفهمیدم، طردت نمی کنم، ولی خواهش می کنم به زندگی و خواستن هات فکر کن. ساسان از ذهنت بیرون بنداز. این به دردت نمیخوره.

مونا سر به زیر انداخت و دیگر هیچ نگفت.

اگر یک کلمه دیگر حرف می زد، گند می کشید به همه چیز.

او که یاد گرفته بود ساسان به دردش نمی خورد و حتی این ازدواج را از سر منطق و اندکی انتقام برگزیده بود.

دیگر نباید خود را فدای آن بی همه چیز می کرد.

دست روزبه زیر چانه‌اش نشست و سرش را بلند کرد.

-بینمت

نگاهش کرد.

-خوبی؟

بینی اش را بالا کشید.

-هوم. خوبم. نگران نباش.

روزبه پلک زد.

-سالاد نمیخوری؟

مگر می‌شود یک مرد اینقدر جذاب و خواستنی باشد؟

-چرا میخورم. قاشقم کو؟

خسته از کارهای روزمره شرکت و ارباب رجوع و کارمندان وارد عمارت شد.

کت و کیفش را به دست ماریا داد و خود روی مبل راحتی توی سالن انداخت.

-آقا شام خوردین؟

نخورده بود ولی گرسنه هم نبود.

-نه! نخوردم.

- بکشم براتون؟

دستی فیلم موهای پرپشتش کشید.

-نه! گرسنم نیست. ساسان کجاست؟

ماریا نزدیک شد و دهان کنار گوشش برد:

-آقا... امروز یه خانوم اومد دنبالشون رفتن بیرون. فکر کنم همون زده بود که بچه رو کرده تو گردنشون.

دیگر وقتی برای عصبانیت و کلافگی از دست ساسان نداشت.

آنقدر درگیر زندگی و مشکلات او شده بود که زندگی خودش را به کل فراموش کرده بود.

-به درک. هر گوهی میخواد به زندگیش بزنه. خستم کرده. دیگه نمیکشم.

ماریا پوفی کشید و گفت:

-به نظرم باید بهش کمک کنین. این زن داره از راه بی راهش می کنه.

پلک نزد ولی لب زد:

-تو خودت میفهمی چی داری میگی ماریا؟ دیگه چیکار باید بکنم که نکردم؟ جوونیم پای این بشر رفت ولی اصلاح نشد. خورد و خورد و خود رسید بیخ گلوش و گند زد به همه ی زندگیش. به من چه؟ نه دقیقا به من چه؟

پووف کشید. نیم خیز شد و ادامه داد:

-فقط بلده بشینه بالای سر قبر خالی گریه کنه. ماریا پشیمان از گفته اش، گلو صاف کرد و رساگفت:

-قربون قد و بالاتون اقا. ببخشید عصبی و ناراحتتون کردم.

انگار توپیدن و عصبی بودنش دست خودش نبود.

-نمیخواد طلب بخشش کنی. خسته شدم بس که پدر پدرمو در اوردم تا اون آقا احساس بی پدری نکنه.

ماریا در صدد جواب دادن برآمد که در باز و ساسان وارد شد.

سر و وضع نامناسبی داشت اما مست نبود.

فقط دست بالا کرد و بی حرف زدن به سمت اتاقش رفت.

کتش روی دوشش بود و حواسش پرت.

یک سهل انگاری درشت و پر رمز و راز این طور داغانش کرد و زندگی اش را به بازی گرفت.

در اتاق را محکم بست اما بسته نشد.

یک پا لای در قرار گرفت و آن پا، پای روزبه بود.

-چه خبره؟ آسه آسه میای خونه. آسه آسه میری.

ساسان خود را لش روی تخت انداخت.

-دارم میمیرم.

روزبه پوزخند زد و نزدیک تختش ایستاد.

-پس مزاحمت نمیشم.

-ماریا بهت گفت؟

نشست روی تخت. درست کنار سر ساسان، همان جایی که آن شب مونا نشسته بود.

ساسان عصبی خندید:

-همین که میدونی رو!

روزبه دستی توی موهایش کشید و رک گفت:

- بابا شدن قبل موعدت رو میگی؟

ساسان غلتی زد و جواب داد:

-آره. تو هم عموش میشی.

-ساسان

-هوم

-تا کی قراره با زندگیت قمار کنی؟ تا کی قراره گند بزنی به هستو نیستت؟ فکر نمی کنی بسه؟ کافی نیست؟

ساسان پووف کشید:

- دلم می خواد فرار کنم ولی نمیشه.

روزبه دست بالا برد و داد کشید:

-پای غلطی که کردی میمونی.

-بمونم که چی بشه؟ که مونا رو از دست بدم؟

نیشخند روزبه ای که اعصابش متشنج می شد با هر بار آوردن نام مونا از زبان ساسان دیدن داشت.

-مونا؟ مونا تو روت نگاه میکنه که بخواد به فکر از دست دادنش باشی؟

ساسان بی خبر از همه جا گفت:

-منو نمیبخشه. اون عاشقمه.

انگار خنجر به دل روزبه می زدند. نه... بیشتر بود. انگار تیر زدند و باز زدند و باز زدند.

-براووو. چقدر امیدوار! خوشم اومد. اما انگار فراموش کردی که ضربه ی این سری خیلی کاری بود.

-حداقل اینبار... این بار نمی دونه که آرزو بار داره. فکر میکنه فقط با هم دیدار داشتیم.

روزبه بی رحمانه گفت:

-می دونم.

ساسان نیم خیز شد و مثل دیوانه ها هوار کشید:

-چی داری میگی تو؟

انگشت اشاره ی روزبه به سمتش نشانه رفت:

-درست با من حرف بزن. غلط اضافی تر از هیكلت كه می كنی باید پیه اش هم به تنت بمالی. به وقت خوشی اون موقعت مونا بود كه الان بخواد باشه؟

ساسان بی آنكه از موضع اش پایین بیاید، گفت:

- من جوونم خريت می كنم. تو چرا همش منو قضاوت می كنی؟

روزبه از جا بلند شد و روبه رویش، صورت به صورتش، ایستاد و پرسید:

-من جوون نبودم و نیستم؟ من قضاوت نشدم؟ بهانه های الكی نیار.

صدای تپش قلب روزبه را هر كسی می توانست به راحتی بشنود.

از طرفی قول داده بود به مونا كه سوپرایز انتقامش را خراب نكند و بگذارد روز عقد ساسان آن دو را ببیند و شكست واقعی بخورد.

پووف كشید.

-تو فقط یه پسر ضعیف و ترسویی. همیشه پشت عشقت قایم میشی تا بتونی مونا رو نگه داری.

دست مشت كرد و بر روی ران پایش كوبید.

-تموم كن این مسخره بازی ها رو. بزرگ شو.

ساسان عصبی دست بالا برد و پرسید:

-از كجا فهمید؟

روزبه ریلكس جواب داد:

-از طریق من... از من فهمید... پیش من بود و با زنگ ماریا با خبر شد.

ساسان زبان تند كرد تا ماریا را هدف قرار دهد كه روزبه محكم او را گرفت و گفت:

- برای اولین بار نگران بود. میخواست پیام خونه و بهت کمک کنم. نه چیزی بیشتر نه چیزی کمتر!

نفس های عصبی ساسان بیرون آمد.

بی حرف.

در سکوت ممتد فقط میخواست هر چه از مونا دارد را بالا بیاورد.

عشق، علاقه، خواستن... اما نمی توانست.

ان دختر را دوست داشت. چون پاک بود، متفاوت بود.

اما حقش نبود. خودش هم میدانست مونا ی پاک حقش نیست. در حد او نیست.

دختری که پای دار و ندارش ماند و یار غارش بود را بارها آزرده بود. به گریه انداخته بودش.

پس حق داشت که نباشد مونا ی دوست داشتنی و مظلوم!

حق داشت.

-من باید باهاش حرف بزنم.

روزبه دستی به سمت در گرفت.

-این گوی و این میدان!

ابرویی بالا انداخت و ادامه داد:

-امیدوارم به نتیجه ی دلخواهت برسی برادر زاده جان!

و پوزخند زنان از در بیرون زد.

به مونا خبر نداد.

کاهی امتحان پس دادن به هر عمل دیگری می ارزید.

او بارها نخواستن مونا را چشیده بود، اینبار هم رویش! اما حداقل عذاب وجدان نمیکشید و نگران انتخاب اشتباهش نبود.

باید زودتر از ساسان می جنبید و می رفت.

خیلی زودتر.

ماشین را جایی امن پارک کرد و خود در جایی پنهان شد که هیچکس نبیند.

پشت درختی در ورودی کوچک خانه مونا!

می دانست ریسک است.

میدانست ممکن است اصلاً آن دو وارد ماشین شوند و کار به کوچه در آن جا ایستادن نکشد اما این حس موزی او را به آنجا کشاند.

بی هیچ فکر و ایده ای مثل دزد هایی که دنبال راهی برای فرار یا قرار هستند پشت درخت ایستاد و خودش را بغل کشید.

به یاد روزی که مونا را دید و بعد از آن تشنه اش شد، افتاد.

آن روز مثل همیشه وقتی برای رفتن پیش ادريس نداشت، اما اصرار های رفیق همیشگی اش باعث شد او به آموزشگاه برود و دلش برای دختری آشنا که از هر غریبه ای غریبه تر بود، بلرزد.

دختری که ساده حرف می زد.

ساده پلک می زد.

ساده می نشست و همین ساده بودنش روزبه را داغان کرد.

او را دلبسته کرد. طوری که هفته ای یک یا دوبار روزبه را به آموزشگاه رفیقش بکشاند و پنهان از او به دیدن آموزشگاهش بپردازند.

آهان... اینجایش را یادش رفت. او بود که باعث شد مونا و افراد کم سن و سال دیگر آنجا مشغول به کار شوند.

آهی کشید و پپیش را از جیبش بیرون کشید.

دنبال فندک گشت اما پیدایش نکرد.

پووفی کشید و عصبی لگد زیر خاک ها کرد.

خواست به سمت ماشین برود و از آنجا بیرون بیاورد که یک هو مونا بیرون آمد و در حالی که شماره اش را می گرفت و موبایل را دم گوشش می گذاشت، دید.

موبایلش لرزید اما باور نمی کرد او باشد تا زمانی که شنید مونا گفت:

-اه. روزبه، کجایی تو؟

کمی مکث کرد و بعد از چند ثانیه پیغام صوتی گذاشت.

- "سلام روزبه. شب بخیر. خیلی بهت زنگ زدم اما جواب ندادی. الان هم رفت رو پیغام گیر. ساسان زنگ زد، کلی قسم و آیه که موضوع مرگ و زندگیه و باید منو ببینه. من که نمیتونستم برای مامان توضیح بدم. میشناسیش چقدر زود نگران میشه. می خواستم به تو بگم و با اجازه برم که...

انگار موبایل زنگ خورد و پیامش نصفه ماند.

-بله...

...

-هر کاری داری تو پارک میگی. من پامو توی ماشین تو نمیذارم.

...

-برمیگردم خونه ساسان. اگر حرفی داری بزن، نداری هم وقت منو نگیر.

روزبه بی حرف و در سکوت با قلبی که صدای کوبشش کلافه اش کرده بود، به مونایی که به سمت پارک سر کوچه می‌رفت، نگریست و نامحسوس به دنبالش رفت.

باز هم جای شکرش باقی است که کنار ماشین روزبه نرفتند.

روی نیمکت چوبی نشست و دست هایش را در جیب هایش فرو کرد.

می‌دانست... میدانست ساسان قصد گرفتن دست هایش را می‌کند و می‌خواست پیشگویی قبل از به دام افتادن کند.

پاهایش را در هم قلاب کرد، درست مثل عادت بچه گی که در هوا تکان می‌داد.

چه بچه گی شیرینی گذرانده بود.

مثل بچه‌های عادی یا متمول که ممکن بود بهترین ماشین و امکانات داشته باشند، نه اما... اما بهترین خانواده و بهترین شرایط را در خانه داشت.

درسش خیلی خوب بود، طوری که می‌توانست با تدریس دیدن، تدریس کند.

از پدر و مادرش خجالت نمی‌کشید، از خودش که گاهی نمی‌توانست به آن دو کمک کند، خجالت می‌کشید.

اگر او دخترشان است، پس باید کمک می‌کرد. 4

-سلام.

حتی صدای آشنایش هم نمی‌توانست دل مونا را بلرزاند.

کنارش نشست.

مونا سر بلند نکرد.

دست بیرون نیاورد.

چون نزدیکی و عطر بودنش هم چیزی را عوض نمی‌کرد.

او دیگر دوستش نداشت.

خیانت ها و به موقع نبودن ها کار خودش را کرده بود.

عشقش را خنثی کرد و در آخر بی تلفات آن را کشت و قبر کرد.

-دست نمیدیم؟

سر بالا آورد و به دست دراز شده ی ساسان نگریست:

-نه نمیدیم.

چقدر بی حس!

به جای چشمان ساسان، چشمان روزبه را می دید و سخت عذاب وجدان داشت.

انگار جانش را می کنند. می کشتندش و در آخر می سوزانندش.

روزبه مرد بسیار متینی بود که احترام حقش بود و نه بی احترامی!

-نه! حرفاتو بزن و برو. نمیخوام مامان متوجه بشه.

ساسان دست در دست دیگرش فرو و با استرس رفتار می کرد.

-من... من کار اشتباهی نکردم.

ابروی مونا بالا پرید.

-کار خوبی می کنی.

-مونا!

-کاش صدایش نزند. کاش احساس عاشقی نکند این مرد نامرد.

-بله

ساسان متعجب به سمتش برگشت و پرسید:

-حالا جواب من شد بله؟

به چشمان ساسان نگریست و بی حس گفت:

-آره. دقیقا شدم مونایی که جواب آدم های بی لیاقت رو میده بله! بله! حرفتو بزن، این همه کلنجار رفتن بابت چیه؟

مهم نبود روزبه نیست.

مهم نبود روزبه اینبار کنارش نیست.

مهم نبود روزبه برایش دست تکان نمی دهد و به او نمی فهماند آن جاست. پس محکم نشسته و هر چه در دلش بود را بیرون داد:

-من دارم ازدواج می کنم. جمعه ی همین هفته. با یکی که قدرو میدونه. برای خوشبختیم این دنیا رو به هم می ریزه. با کسی که انقدر نزدیکمه که گاهی فکر می کنم چطور انقدر ازش دور موندم.

ساسان مات بود و همچنان ادامه می داد:

-تو ده پل پشت سر خودتو خراب کردی و حتی اگه یه پل دیگه هم اشانتیون بهت بدن باز خراب میکنی. چرا؟ چون عادت کردی به خراب کردن. به ویرون ساختن یه رابطه یا حتی زندگیت. اندازه موهای سرم ترجیحم بودی ولی الان تردیدمم نیستی. تو حتی به درد شک کردن و ده بیست سی چهل کردنم نمیخوری. تورو باید مثل یه کاغذ خط خطی شده مچاله کرد و انداخت دور. انقدر دور که هیچ وقت دستت به آدم نرسه. از بودند توی زندگیم از دست خودم عصبانیم. همش میگم کاش راهت نمی دادم. تو یه تجربه ی ناخوشی برای حالم! ولی... ولی دیگه دارم سعی می کنم کنار بیام و الان خوشحالم که بالاخره تونستم از شرت خلاص بشم.

صدای آه مرد جوان را شنید.

-شنیدم داری بابا میشی.

پوزخند زد.

-مرد خوبی که نبودی، امیدوارم پدر خوبی باشی. هر چی نباشه پدر شدی دیگه!

لب به دندان گزید:

-پدر یه بچه ی حرومزاده!

خندید:

-خدا کنه دختر نباشه که من عاقبتش رو خوب نمی بینم.

از جا بلند شد که ساسان محکم بازیش را گرفت:

-وایسا! حرفاتو زدی ولی من نه! مثل بچه آدم میشینی و گوش میدی. و گرنه...

پوزخند زنان برگشت و پرسید:

-وگرنه چی؟

-بد میبینی.

-نه بابا! اونى که بد دید تویی نه من! از این بدترم میبینی.

-اون خری که میخواد شوهرت شه کیه؟

آها! حالا شد!

-اونش دیگه به تو مربوط نیست.

بازویش را بیرون کشید و قصد رفتن کرد که ساسان گفت:

-میگم بندازتش، قول میدم.

برگشت و خندید. درست توی صورت ساسان.

-حتی اگر همین الان هم انداخته باشه و تعهدی نداشته باشی، همون شب با اون سر

وضع توی ماشین...

دیکته کرد:

-برای... من... مردی....

پشت کرد و دوید.

دوید به سمت خانه شان.

دلش روزبه را خواست. مردش را.

همین الانش هم انقدر عذاب وجدان داشت که گاهی یادش می‌رفت رویزبه عموی ساسان است و او را خوب می‌شناسد.

موبایلش را بیرون کشید و شماره ی روزبه را گرفت.

اینبار بوق خورد اما روزبه... جواب نداد و جواب نداد و... باز هم بی جوابی!

به عمارت زنگ زد و همزمان وارد خانه شد.

-الو!

-الو. سلام ماریا خانم.

ماریا شناخت .

-سلام دخترم. اقا ساسان نیست خونه...

-نه! من با آقا روزبه کار دارم.

چشمان ماریا وزق بیرون آمد.

-آقا نیستش. چیزی شده؟

مونا "نه" ای گفت و با معذرت خواهی موبایل را قطع کرد.

گوشی ساده بیچاره اش داغ کرده بود.

پیامکی برای روزبه فرستاد و توی جای خوابش چمبره زد.

- " دلم برات تنگ شده بود خواستم صداتو بشنوم".

موبایل را بالای سرش گذاشت و چشم بست.

چراغ مطالعه اش را روشن کرده بود زیر نور ملایم آن کتاب "من پیش از تو" را میخواند.

کتاب خواندن حالش را جا می آورد.

مخصوصا اگر آن کتاب با حال خود همخوانی داشته باشد. صدای آهسته از قلبش بیرون می آمد کلمات جمله را بیان می کرد.

صدای آهسته ای از میان لب هایش بیرون می آمد و جمله و کلمه ها را بیان می کرد.

او می خواند اما در هر جمله و کلمه ش مونا و مونا و مونا تکرار و اکو می شد.

نمیدانست انتخابش درست است یا نه؟

نمدانست مونا در فکر و قلبش نسبت به ساسان بر می گردد یا نه!

در سردرگمی مفرط شنا میکرد.

حتی خوابش هم نمی برد.

صدایی از درون از او می خواست که برود و دیگر پشت سرش را هم نگاه نکند.

اما ندایی دیگر او را مجبور به ماندن می کرد.

همان جدال عشق و منطق همیشگی.

در جایی از داستان بود که مرد داستان به خاطر معلولیت دختر را به حال خود رها می کند اما دختر نمی رود.

نمی گوید خدایی ناکرده مونایش معلول است اما همین که در شرایط سخت و خطرناک دخترک را تنها نگذاشت و کنار او می ماند، مردانگی اش را ثابت می کرد.

موبایلش را برداشت و به پیامک مونا برای بار صدم نگریست.

دلش غنچ می‌رفت برایش اما... اما نمی‌توانست فعلاً حرکتی انجام دهد.

باید مونا را امتحان می‌کرد.

امتحان ماندن و خانومش شدن.

اگر مونا بنا به هر دلیلی برای او می‌ماند و از زندگی‌اش نمی‌رفت، پس باید امتحان نبودن شوهرش را پس می‌داد.

نفس عمیق کشید و دمر دراز کشید.

حرف‌های مونا... توپیدن‌هایش به ساسان... آنطور سینه‌سپر کردنش را دوست داشت اما همه آنها برای خودش بود.

حرکتی که مختص برای روزبه و خواستن او باشد را ندید.

موبایلش را برداشت و پیامکی با این مضمون برای مونا فرستاد:

- "من آدم به زور موندن نیستم مونا. با اینکه از نهایت وجودم دوست دارم اما ترجیحم رفتن با عشق تا موندن به اجبار! خدانگهدار."

و فرستاد.

از امروز تا روز عقد مونا وقت داشت که او را پیدا کند.

اگر پیدا می‌کرد که هیچ و به دنبال او می‌رفت و با هم خوشبخت می‌شدند اما اگر پیدا نمی‌کرد، برای همیشه از زندگی مونا می‌رفت و او را حذف می‌کرد.

فکر شرکت را هم کرده بود. با یک اس‌ام‌اس به معاون مالی، او را فعلاً روی کار گذاشت تا خود به جواب درستی برسد.

پس تا آنموقع در کرج و خانه قدیمی مادرش می‌ماند و با یادگاری‌های او سر می‌کرد تا روز موعود فرا برسد.

-خدایا... مصلحتت رو به عاشقیم ترجیح دادم و اونو تاج سرم کردم. صبر نداشتنشو بهم بده.

و با آهی عمیق چشم بر روی هم نهاد.

تا خود صبح خوابیده بود.

پیام روزبه را گرفته بود و بیش از صد بار خوانده بود.

یعنی چه که دیگر نمی خواهد؟

با تمام احساس و عشق می رود یعنی چه؟

یعنی چه که به زور مجبور بود برود؟

او روزبه را دوست داشت و نسبت به او احساس قشنگ آرامش داشت.

درست است که عاشق نبود و مثل یک دوست پسر و دوست دختر نبودند اما در کنارش

احساس امنیت داشت و چه بهتر از این؟

از وقتی پیام را دیده بود مثل مرغ پرکنده به چپ و راست خانه می رفت و شماره او را

می گرفت اما جواب نمی گرفت و خاموشی و خاموشی...

پیام می داد اما به دستش نمی رسید.

روزبه یک مرد برای او نبود بلکه یک الگو بود.

آرامش بود.

حس خواستن های عمیق بود.

مگر می شد بیخیالش شود؟

وارد شرکت که شد یک راست راهی اتاق او شد اما صندلی خالی و میز غبار گرفته خبر

از نیامدنش میداد. روزبه ای که صبح بخیر با لبخند میگفت کجا و این صندلی چرم

مشکی کجا؟

یکی نبودند اصلا!

دلش برای مرد جذاب و احمویی که مثل بچه ها به برادرزاده ی خودش حسادت می کرد
و گاهی دیگر پشتش را می گرفت، تنگ شده بود.

پشت میزش نشست و دست روی میز گذاشت.

صندلی را جلو کشید و دفتر و دستک هایش را نوازش کرد.

اهسته صدایش زد:

-روزبه! کجایی تو آخه؟

موبایلش را بیرون کشید و بار دیگر شماره اش را گرفت.

خاموشی و خاموشی...

با پووفی کلافه به قصد اتاق معاون بلند شد و خواست او را بیابد و با او حرف بزند که
خود او که یک مرد میانسال بود وارد اتاق شد.

با دیدن مونا متعجب ایستاد و پرونده های توی دستش را جا به جا کرد.

-سلام.

به مونا ی هول شده نگریست و جواب داد:

-سلام دخترم. کاری داشتی اینجا؟

مونا سر به زیر انداخت و لب گزید:

-من منشی آقای راد هستم.

اشاره ای به گوشه ی راست کرد:

- اتاقم اینجاست.

آقای امیدی معاون شرکت که مرد جا افتاده ای بود، جلو آمد و سر تکان داد.

-خب باشه اما چرا این وسط وایسادی؟ اتاقی افتاده؟

مونا سری به چپ و راست تکان داد:

-نه. فقط نمیتونم روز... یعنی آقای راد رو پیدا کنم.

آقای امیدی جلو آمد و با محترمانه کنار زدن دخترک، پشت میز نشست و جواب داد:

-روزبه چند روزی نمیاد.

مونا ناخواسته جلو رفت و با تکیه ای که به میز داد، نگران پرسید:

-کجاست؟ یعنی کی برمیگردن؟ من کار مهمی باهاشون دارم.

آقای امیدی که از رمز و راز حرف زدن مونا و روزبه یک چیزهایی از روزبه فهمیده بود، ریلکس لب تاپ را روشن کرد و گفت:

-نمی دونم کجاست. فقط به من اطلاع دادن به هفته نیستن.

مونا با یک حساب سرانگشتی هم فهمید دقیقا دو روز بعد از عقد می شود و این یعنی...

یعنی جا زدن و اثبات اس ام اسی که به او داده بودو

اضطراب گرفته و دلشوره.

داشت میمرد و هنوز سوال داشت.

-اما...

-میشه لطفا برین اتاق کارتون؟ من کلی کار دارم دخترم. آقای راد نیست و مسئولیت من دو برابر شده.

مونا دهان بست و صدایش را در گلو خفه رکد.

باورش نمی شد که روزبه او را رها کرده ورفته باشد.

یعنی او هم نامرد از آب در آمد؟

درست مثل برادر زاده اش؟

آهی کشید و با گفتن "چشم" به اتاق کارش رفت.

نشست و بلند شد.

۵ دقیقه... ده دقیقه... ۱۵ دقیقه... ۲۰ دقیقه... ۲۵ دقیقه... ۳۰ دقیقه...

بلند شد و نشست.

دست جلوی دهان گذاشتن و در خود لرزید.

از بی پناهی و بی پشت شدن داشت دیوانه میشد.

عصبی خود را در آغوش کشید و بی قرار از جا بلند شد.

برنامه ی امروز رئیس را به آقای امیدی داد.

از اتاق مشترک بیرون و وارد محیط شرکت شد.

از منشی های هر بخش پرسید امروز روزه با کدام یک از آنها صحبت کرده و برنامه را با آن ها برنامه چیده که همه آنها اظهار بی خبری کردند و او را در خود معلق نگه داشتند.

خود را مشغول نگه داشت تا بالاخره سر وقت نهار راهی عمارت شد.

فقط به آقای امیدی سپرده بود که دیگر برنمیگردد.

می دانست ساسان آنجاست و ممکن است چرت و پرت بارش کند اما... اما رفت چون روزه از هر شخصی برایش مهمتر بود.

تا دم در عمارت هم ناامید نشد و موبایلش را بیرون کشید و شماره اش را بار دیگر گرفت.

اما باز هم بوق ممتد و ممتد و ممتد...

عمارت در سوت و کوری مطلق بود.

وارد که شد، ماریا به استقبالش آمد.

می دانست عشقی ما بین روزبه و اوست و به زودی تن به ازدواج می دهند.

می دانست روزبه کجاست، اما قسم داده شده بود حرفی نزند و ترس بیکار شدن دهان او را می بست.

چشمان مونا برای یافتن روزبه و یا ساسان دودو می‌زد اما...

میان دید زدن هایش، کیفش را روی مبل گذاشت و گفت:

ساسان نرده های پله را گرفت و پایین آمد.

نگاهی به ساسان شلخته انداخت و سری به نشان تاسف تکان داد:

—بفرمایید بریم آشپزخانه. اونجا صحبت میکنیم.

ساسان بود که خود را به نزدیک آن دو رسانده بود.

دست روی سینه‌اش کوبید:

و به دنبال ماریا راه افتاد.

107

-ولم کن ساسان. جیغ میزنم پلیس خبر می کنم ها.

ساسان پوزخند زد:

-؟ کارت به جایی رسیده که پلیس خبر می کنی؟

دست زد برایش:

-دمت گرم. نه... نه... دمت گرم.

ایستاد و بی اعصاب نگاهش کرد:

-مُردی. برام مُردی. دیگه به اندازه ی تیکه کلام های مسخره و بی معناتم برام اهمیت نداری. بکش کنار.

ساسان دست دراز کرد و در آغوشش کشید و کنار گوشش گفت:

-تا یه ربع دیگه تو حیاط پشتی باش. منتظرتم.

و از مقابل ماریای منتظر در آشپزخانه و خود مضطربش گذشت و به حیاط پشتی رفت.

ماریا که شنید، هیچ نگفت و به محض آرامش یافتن جو، بار دیگر به سالن برگشت:

-خانم!

این زن یک چیزهای می دانست.

صد در صد از روزه خبر داشت.

به سمتش رفت و بالاخره وارد آشپزخانه شد:

-بله!

- آقا روزه بفهمن اینجا بودین و با آقا ساسان...

مل اسبی که شیهه می کشد و به سمت اصطبل می رود و دنبال رهایست، به گردن

ماریا نزدیک شد و او را به دیوار چسباند.

دستش را دو طرف ماریا گذاشت و با چشم های وق زده گفت:

-روزبه برای من از صدتا ساسان و ساسان ها با ارزش تره.معرف بلده، مردونگی سرش می شه. ساسان یه اشتباه تو گذشته ی منه و ربطی به حال من نداره. اینو خودمم میتونم به روزبه حالی کنم. تا وضعم از اینی که هست بدتر نشده و داغون وسط عمارت نیفتادم بگو کجاست؟

ماریا تندتند پلک زد.

-روزبه کجاست؟ چرا از من فرار میکنه...

ناخواسته دست عقب کشید و بیچاره روی یکی از صندلی های میز ناهار نشست.
به نقطه ای نامعلوم خیره شد و گفت:

-چرا مثل همیشه نگران حال من نیست و بی معرفت شده؟

موبایلش را درآورد و جلوی ماریا شماره اش را گرفت.

-چرا نمی گه یه مونایی در به در به دنبالش میگرده؟
پووف کشید.

-چرا نمی گه آخه...

سر روی میز گذاشت و چشمانش را بست.

اشک از میانشان بیرون کشید.

-اون روزبه ای که با دیدن غم من، منو بر می داشت و به دونه دونه ی آرزو های کوچیکم می رسوند کجاست؟چرا غیب شده آخه؟

دست ماریا روی شانه اش نشست اما این دست، دست روزبه نبود که!

-دلم براش تنگ شده!

خودش هم باور نمی کرد روزی برای روزبه بی قراری کند در حالی که ساسان توی
حیاط پشتی منتظرش باشد.

-دخترم

چقدر امروز این لفظ و اسم را شنیده بود.

حتما درماندگی اش خیلی معلوم شده بود که دخترم صدایش می زند.

دو طرف شانه ی مونا را گرفت و گفت:

-پاشو عزیزم. پاشو برو. آقا خدایی نکرده ساسان رو به شما وصله پینه نزنه.

-نچ! روزبه منو میشناسه. میدونه با ساسان کاری ندارم.

-شما نه، اما آقا ساسان...

و سکوتی که پر از معنا بود.

یک هو دو دست زن را گرفت.

محکم و استوار به سینه ی خود چسباند.

-تو رو به امواتتون قسم، لطفا اگر جاشو بلدین به من بدین. خواهش می کنم.

ماریا در سکوت نگاهش کرد و هیچ نگفت.

نباید لو می داد.

قطعا آقا سرش را می زد.

مونا سری تکان داد و گفت:

-فهمیدم. نمی خوام بگی، باشه. من میرم اتاق روزبه.

و بعد از جا بلند شد و به سمت اتاق روزبه رفت.

در میان راه کیفش را از روی مبل برداشت.

میدانست ساسان منتظرش ایستاده اما... اما اصلا برایش مهم نبود.

نه دلش، نه قلبش و نه وفایش هیچ احساسی نداشت.

اتاق دلباز روزبه که تختی دو نفره با روتختی به رنگ طلایی و مشکی بود وسط اتاق بود.

وسایل شیو و افتر شیو هایش روی میز کنار تخت بود و چندین قفسه ی کتاب که هر کدام به تمیزی و منظم در کنار هم چیده شده بودند را دید.

دست دراز کرد و به تصادف کتابی را از لابلا ی آن حجم وسیع از کتاب بیرون کشید.

چشم بست و صفحه ای از وسط کتاب را انتخاب کرد.

باز کرده و خواند:

”

وقتی با چشم و احساس کور به هم برسید، چون احساساتی که به آن زنده بودیم و طرز خاص زندگی را برایمان فراهم می کرد، با چشم هایی ارتباط داشت که با آن به دنیا آمده بودیم، بدون چشم احساسات چیز دیگری می شود، نه می دانیم چطور می شود و نه می دانیم چه می شود. چون کوریم مرده ایم.

کتاب کوری، نوشته ی ژوزه ساراماگو، ترجمه ی مهدی غبرائی

”

صفحه را بست و خود را روی تخت روزبه رها کرد.

چشم بست و با سر گذاشتن روی بالشت او، برای لحظه ای از جهان فارغ شد.

_بله آقا حسین!

آقا حسین معاون شرکت بود. آقای حسین امیدی.

-سلام روزبه. خوبی پسر؟

قهوه ای برای خود ریخت.

-آره خوبم. میگذره دیگه. مشکلی پیش اومده؟

-به من سپردین حواسم به خانم مونا باشه!

دست روز از حرکت افتاد. چطور ممکن بود با آوردن یک اسم، مغزش هنگ کند؟

-خب...

-بعد از ناهار از من اجازه گرفتن و رفتن عمارت، این بار سوم و روز سومه! هنوز بر

نگشته، هشدار بدم یا نه؟

این بار قلبش می گرفت.

-نه! نه... ولش کن!

-پس...

-گفتم ولش کن!

با بی حالی موبایل را قطع کرد.

حتما به عمارت رفته بود تا ساسان را ببیند و با او آرام بگیرد.

آن هم سه روز پشت سر هم!

دستش به سمت موبایل اصلی اش رفت و خواست روشنش کند اما غرورش... آن کوه

بلند، مابینشان قرار گرفت و نگذاشت که حرکتی بزند.

-هه! من تو چه فکری و مونا خانم تو چه فکر! همش ساسان... ساسان... ساسان...

قهوه را برداشت و به سمت تی وی رفت.

پایش را روی میز دراز کرد و خواست جرعه ای بنوشد که صدای زنگ را شنید.
متعجب بلند شد.

-کسی نمیدونه من اینجا! کیه؟

تیشرتش را پایین کشید و به سمت در رفت.

آیفون را زد اما تصویر اما جز سیاهی چیزی ندید.

حتما طرف انگشت جلوی دوربین گذاشته بود.

حیات باغ مانند پر از دار و درخت بی ثمری که از زمستان وقتِ سالِ نشأت می گرفت را
پشت سر گذاشت تا به در حیات رسید.

با یک حرکت باز کرد و...

و نفهمید کی و چطور و کجا به بغل کشیده شد و نفس گرمی در کنار گوشش به صدا
تبدیل شد:

-تو میخوای منو بکشی روزبه؟

مونا؟

اینجا در کنارش؟

در یک قدمی نفس هایش؟

باور نمی کرد! چطور باور می کرد مونا در کنارش است و او به راحتی بویش می کند.

لب های نرمش را روی گردن و شانه اش حس می شود!؟

خواب بود یا بیدار؟

مشروب هم نخورده بود که بگوید مست است و بی حس!

-روزبه...

درست می شنید؟

اسمش! آن هم بدون پسوند و پیشوند آقا یا راد؟!

بو کشید.

زیاد.

عمیق!

از ته دل!

نه راست. درست بود. حقیقت داشت. خودش بود. خودِ خودِ مونا!

چشم بست و سعی کرد مونا را کمی از خود فاصله بدهد. صورتش را میان دست هایش بگیرد و ببویدش.

باور کند این دختر فقط بخاطر خودش اینجاست و نه ساسان!

-روزبه... نمیخواهی نگام کنی؟

چشم باز کرد.

نگاهش به چشم های دختری افتاد که اینبار هر چه در چشم هایش داشت، ساسان نداشت. عشق به او را نداشت.

-خوبی؟

مونا سر تکان داد.

-خوبم.

-چطوری اومدی اینجا؟

مونا بی آنکه جواب بدهد بار دیگر در آغوشش کشید.

گرم و ملتهب! چقدر دلتنگش بود. چقدر دلش برای تن صدا، گرمی آغوش و آرامش همیشگی این مرد تنگ شده بود.

-انقدر توی عمارت موندم که دل ماریا به حالم سوخت.

روزبه لبخند زد اما...

-خب؟

مونا سر از روی سینه اش کند و از همانجا به چشم های او دوخت.

-چی خب؟

-چرا اومدی؟ مگه پیامو نخوندی؟!

مونا جسورانه نگاهش کرد و بی آنکه فاصله بگیرد بار دیگر سر روی شانه اش گذاشت.

-تو قراره شوهرم بشی. مردم. کسی که باعث شد من حس کنم قوی هستم و دوباره میتونم سر پا شم. چطور میتونم بیخیالت شم؟ چرا فکر می کنی تورو میدم و ساسان رو روی دستام حلوا حلوا می کنم؟

روزبه اخم ترش کرد که او ادامه داد:

-من تورو انتخاب کردم. همین امروز، وقتی نبودی و نمیتونستی چیزی بفهمی ساسان یه بار دیگه تقاضای بخشش از من کرد. وسط حیاط پشتی خونتون به التماس افتاد اما من دیگه نمیخوامش روزبه!

چقدر تکرار این اسم جذاب است. دلچسب است. چقدر اسم قشنگ بوده و نمیدانسته ها!

-من تورو خواستم روزبه. انتخاب تویی. ده بار دیگه برگردم عقب باز انتخابم تویی و پشیمون نمیشم. میفهمی؟!

نمیفهمید. انگار قوه ی فهمیدنش از کار افتاده بود.

-تو دلت با ساسانه!

و سرش را برگرداند.

مونا دست زیر چانه اش گذاشت و او را به سمت خود برگرداند.

-تو فکر می کنی من دغدغه ی ازدواج و انتقام گرفتن از ساسان کورم کرده. آره؟

روزبه چیزی نگفت و مهر تایید زد.

مونا دست و سر و جان کند و از روزبه فاصله گرفت.

دلش مثل بچه ای که پدرش را رها کرده و قهر می خواهد، دور شد و سر به زیر گفت:

-همه چی منتفی. ازدواج منتفی. اما... اما خودتو از من دریغ نکن. نه الان که برام

پررنگ شدی. نه الان که به عنوان مرد روزهای سخت و آسون، خوشی و ناخوشی توی

ذهنم نقش بست. باشه؟!

میشد بمیرد برایش؟

-مونا!

سر بلند کرد و مشتاق جواب داد:

-جانم!

جانم هایش عسل بود، عسل!

-انتقام تعطیل!

بی فکر کردن جواب داد:

-تعطیل!

-ساسان و ...

نگذاشت حرف روزبه تمام شود. به سمتش دوید و بار دیگر خود را در آغوشش رها کرد.

-تعطیل آقای روشن. تعطیل...

روزبه اخم آلود پرسید:

-روشن؟!

-آره ديگه. يادت رفته؟ در جواب چشم های من ميگفتی روشن؟

لب های روزبه به لبخند باز شد.

اين موناى كم سن و سال عجيب با دلش بازى مى كرد.

او همين را مى خواست. مونايى كه براى خاطر خودش او را بخواهد و نه ساسان و انتقامو...

البته كه پشتش را مى گرفت تا ساسان را ادب كند و درسش بدهد.

البته كه مردش مى ماند و براى زنانگى هايش اسلحه مى شد اما بايد به مونا حالى مى كرد زندگى صحنه ي دشمن و دشمن بازى نيست.
-خب...

مونا از آغوشش بيرون آمد و اينبار شرم زده نگاهش كرد.

-ببخشيد من اذيتت ميكنم. چون هيچان زده م حاليمن نيست.

با پشت دست دو طرف صورتش را لمس كرد.

-سرخ شدم. نه؟

روزبه دندان نما خنديد و از يك طرف بدن در آغوشش كشيد.

-قند عسل! بامزه ي من...

و بوسه اى مرطوب روى گونه ي مونا گذاشت.

-تعريف كن ببينم چطورى اومدى اينجا؟!

مونا با يادآورى چيزى زد به پيشانى اش و گفت:

-واى من از آقاى اميدى مرخصى نگرفتم. اما سر كارم نرفتم، چون فكر مى كردم تورو

توى خونه پيدا مى كنم اما... اما به كل يادم رفت خبرشون كنم.

روزبه لبخند زد.

-حش کردم. دیگه؟

-هیچی.

-ادامه بده!

-چشم!

-روشن!

مونا صدا دار خندید.

در حالی که مونا را به سمت هال و پذیرایی می برد، گفت:

-چرا میخندی؟

مونا صادقانه جواب داد:

-دلم برای روشن گفتنت تنگ شده بود.

خانه ی نقلی اما شیکی که یک خوابه بود به تماشایشان نشسته بود و آن دو را می نگریست.

عشق بازی های روزبه و زنانگی های مونا را به رخ آرزو به دلان می کشید و...

برایش جای ریخته بود و بسکویت کنار بشقاب برایش چیده بود. یکی را به تصادف برداشت و کنار دهانش گذاشت:

-روزبه!

روزبه در حالی که به یک دستش به حالت دراز کش تکیه داده بود و مونا را کنار پهلوی خود داشت، خیره نگاهش کرد و با خوردن بسکویت جواب داد:

-جانم!

-چرا گفתי دست از انتقام بکش!

میدانست این سوال پرسیده خواهد و خوب تر میدانست جوابش چه باید باشد.

-تا یه جایی ساسان و انتقامش از زندگی خودت مهم تره. اونم تا جایی که مطمئن باشی
من هستم و جایی نمیرم. اما اگر نباشم...

مونا دستپاچه دست جلوی دهان روزبه گذاشت:

-نگو. خدا قهرش میگیره.

میخورد این انگشت و دست و این حس قشنگ ترسیدنش را!

چطور ساسان قدر ندانست... چطور...

خندید.

بینی مونا را گرفت و با دو انگشت کشید.

مونا صورتش را عقب کشید و با گرفتن بینی اش، قهرآلود گفت:

-وای. نکن روزبه. دردم گرفت خب...

-منم میخوامستم دردت بیاد خب! میخواستی انقدر شیرین نباشی!

مونا در دل خندید اما به ظاهر همچنان قهر ماند.

-من باهات قهرم.

حتی تصورش هم دل روزبه را به هم می زد.

نیم خیز شد و تمام تن مونا را سهم آغوش خود کرد.

-تو غلط می کنی.

او را روبه روی صورتش گرفت و پیشانی اش را بوسید.

-تو حق نداری هیچ وقت قهر باشی.

دست زیر چانه اش برد و سرش را بلند کرد.

-ببینمت!

مونا مظلوم نگاهش کرد.

-شب میمونی؟

مونی سری به چپ و راست تکان داد:

-سه روزه تمومه که میرم سر کار و عمارت و تا شب میمونم ولی بعدش میرم خونه تا مامان شک نکنه!

روزبه سر تکان داد:

-فکر میکنه خریدهای عقد رو میکنیم و بعدشم وسایلو میزاریم عمارت! آره؟
مونا سر به زیر انداخت.

-هوم! هنوزم سر مهریه ی هنگفتی که میخوای بزنی یا جهازی که از من به اون کاملی برنمیاد، سر به زیریم!

روزبه سرش را گرفت و به سینه اش چسباند.

دوست داشتن مونا و دوست داشته شدن از جانبش را می پرستید.

-همون شب هم گفتم که مهم نیست. به دیدن پدرتم که رفتم گفتم مهم نیست. نیست چون خودت مهمی اگر... اگر بخوای زندگی کنی که میکنی اگرهم نه که، هزار تا اضافه تر جهیزیه و مهر هم بندازم واست بازهم زندگی کن نیستی!

داشتن این چنین مردی در رویا بود یا واقعیت؟!

دو دستش را باز کرد و از گردن روزبه را در آغوش کشید.

اشکش می آمد اما مهارش می کرد.

-مرسی که هستی.

روزبه با لبخند دستش را از روی گردنش پایین کشید و با گرفتنش گفت:

-بریم؟ باید برسونمت!

لبخند زد.

-آره!

با اشاره ی چشم حالی اش کرد اماده بشود و خود با برداشتن کوله ی مسافرتش، منتظر آمدن او شد.

یادش باشد امشب را جایی یادداشت کند و همیشه در یادش داشته باشد.

چقدر خواستن مونا شیرین بود... چقدر...

مونا را رسانده بود و خود به عمارت برگشته بود.

خوب بودن حال و روحیه اش از دور هم قابل تشخیص بود.

میخندید و میخندید و میخندید.

بی بهانه قدم های بلند برمیداشت و پاهای بلندش را به تکاپو می انداخت.

مونا یک وقت دیوانه اش نکند؟

ماریا هنوز بیدار بود و داشت چای می نوشید.

-آقا...

آنقدر از دیدن روزبه متعجب شده بود که دستش زیر لیوان خورد و چای و لیوان پخش زمین شدند.

روزبه دست پایین آورد.

-بشین بشین. چرا هول میکنی...

میترسید از کرده ی خودش!

آدرس را به مونا داده بود و صد در صد روزبه توبیخش می کرد.

-آخه من خبط کردم!

میدانست ماریا از چه می ترسد و بنابراین خود را ریلکس نشان داد.

-اولین و آخرین سرپیچیت باشه!

نزدیک رفت و طوری که کسی مخصوصا ساسان نشنود، گفت:

-اما اگر موضوع مونا باشه، همه چیز فرق میکنه. ساسان کجاست؟

-آقا با همون خانومه رفتن بیرون و برگشتن! حالام خوابن فکر کنم!

خاک بر سرش که آدم بشو نیست.

-شوهرت؟!

-رفته شهرستان. زمان کاشته!

ابرویی بالا انداخت.

-آهان! از من مرخصی گرفت اما من فکر می کردم برگشته!

-نه اقا. تصدقت انقدر دلم پره که! بهتره هیچی نگم. برادرش خوردن مالمونو یه آب هم
روش. فرستادمش بره تا صاحب مالمون شه لااقل!

نشست روی صندلی روبه روی ماریا!

-درست میشه! درست نشد بگو وکیل شرکتو بفرستم سراغشون!

بعد هم میگویند چرا به روزبه خبرسانی می کنی، خب ببینید چقدر خوب و یک رنگ
است این مرد؟! چقدر به دردش می خورد!

-چشم آقا! چشم.

روزبه که دیگر سوال ها تا بیخ گلویش آمده بود، دست روی میز گذاشت و گفت:

-یه چای بریز بیار ببینم تو نبودم چه اتفاق هایی افتاده و چی شد که تهش آدرسو
دادی به مونا!

ماریا باز رنگ و رویش به شرمندگی می گرایید که روزبه تاکید کرد:

-اگه یه کاره خوب تو عمرت کرده باشی همین یه کاره. پس نگران نباش و فقط تعریف کن ببینم چی بوده و چی شده!

ماریا "چشم" ی گفت و بعد از آوردن چای و نشستن روبه روی روزبه شروع به تعریف کرد.

-سه روز پیش مونا اومد اینجا و خواست شمارو ببینه. وقتی من طفره رفتم و هی از گفتن سربازدم، اقا ساسان پیداشون شد و خواست مونا دنبالشون بره حیاط پشتی. جلوی من نگفت، وقتی من داشتم وارد آشپزخونه می شدم، شنیدم. اما مونا خانوم قربون حریم و آبرو داریشون، اومد تو آشپزخونه پیش من و هیچ محل نداشت به آقا ساسان!

روزبه در پوست خود نمی گنجید.

این دختر قصد داشت با دلبری و با حیایی اش او را بکشد؟

-خب...

-از اون اصرار از من انکار!

کاش ماریا دست از رازدار بودنش برمیداشت. والا که روزبه میدانست نسبت به او خوش قول و با وفاست.

-وقتی دید از من جوابی نمیگیره پاشد رفت توی اتاق خوابتون. خواستم جلوشو بگیرم اما چون شما گفته بودین هر کاری خواست بکنه انگار خونه ی خودش، کاریش نداشتم. میموند و بعد از ظهر ها بدون غذاخوردن میرفت خونشون.

-ساسان!

-اون بیشتر اوقات نبودش یا اگر هم بود نمیتونست جلوی من کاری کنه. مونا هم طوری برمینگشت خونه که ساسان خونه نباشه و مزاحمش نشه. البته...

زیر زبانش چیزی بود که روزبه را ترسانده بود.

چی... چی شده ماریا!

ماریا با اضطراب دست در دست دیگرش چپاند و گفت:

-روز سوم که روال اومدن مونا خانوم به عمارت اومد دستشون، دیگه بیرون نرفتن و موندن خونه. من که دیگه خسته بودم از کار و بار. داشتم استراحت میکردم و مثل الان تو آشپزخونه چای میخوردم که شنیدم مونا خانوم میگفت ولم کن و به من دست نزن و ...

احوال روزبه در هم ریخته شد.

-رفتم اتاقتون دیدم آقا ساسان سعی داره صحبت کنه اما مونا خانوم اجازه نمیده و اصلا محل نمیده. با دیدن من مونا خانومو ول کرد و با سرعت از خونه زد بیرون. اصلا همینطوری شد که من آدرس خونه رو دادم خانوم! دختره ی بیچاره انقدر گریه کرد و گفت اگر روزبه بود من امنیت داشتم ک دلم کباب شد.

روزبه بی کنترل از جا بلند شد و مشتش را به دیوار آشپزخانه زد.

-حالتو میگیرم ساسان عوضی!

و از آنجا بیرون زد.

دلش اتاقش و آرامش و بوی مونا که آنجا بود را میخواست.

فقط همین!

دو طرف یقه اش را گرفت و به دیوار پشت سر چسباند.

-وقتی میگه نمی خوامت و هری... از زندگیم گمشو و دیگه نبینمت، یعنی چی؟ چرا بیخودی اصرار میکنی؟ چرا پدر آدمو در میاری ساسان؟ چرا کاری می کنی مادر دختره زنگ بزنه به من و آنچه به لیاقت تو میخوره رو بار من کنه؟

دندان به هم سایید و سرش را نزدیک گردن او برد.

-خودت خسته نشدی؟ دردت نیومد انقدر بهت طعنه زدن؟ بچه دونستنت؟

سری به نشان تاسف تکان داد:

-کی میخوای بزرگ شی آخه؟

ماریا پشت روزبه دمنوش به دست ایستاده و ورد می خواند.

-آقا... تصدقتون بشم بیاین عقب قربونتون برم انقدر حرص نخورین.

ساسان کنار لبش را از خون پاک کرد و گفت:

-هی میخوام حرمت نگه دارم، هی نمیزاری.

او را عقب زد و گفت:

-به تو چه؟ نه دقیقا به تو چه؟ بگو دیگه... به تو چه!

روزبه ریلکس لبخند زد:

-تو فکر من همه کارشم. قیمشم. پدرشم، برادرشم، همه کاره ی همه کارشم. مزاحمش

نشو ساسان! این آخرین هشدارمه!

ساسان پوزخند زد.

-عاشقش شدی؟ نه... عاشقش شدی.

این بار دوم بود که حس و علاقه ی زیر پوستی روزبه را به رویش می آورد و یک دستی

می زد.

ماریا آه کشید اما روزبه از تک و تا نیفتاد.

-باشم به تو مربوط نیست. نیام با باردار کردن رقیب و اذیت کردن، عاشقی کنم.

دستش را مشت کرد و بالا آورد.

مردونه پاش می ایستم و مثل تو از صد تا ضعیف تر از خودم همزمان سو استفاده نمی کنم.

زد روی سینه اش و گفت:

-دیگه نزدیک مونا نبینمت!

و عقب آمد.

دمنوش را از دست های لرزان ماریا گرفت و یک راست و لاجرعه قورت داد.

-دیگه توانی برای جمع کردن گند های تو ندارم! خسته شدم.

و داد کشید.

-خسته!

نفس عمیقی کشید و بعد از برداشتن پیپ و فندک از خانه بیرون زد.

کی جمعه می رسید که ضربه ی آخر ساسان زده شود و از دست بچه بازی هایش خلاص شود.

کی؟!

وارد خانه که شد، عطر و بوی عرقیجات مادرش به استقبالش آمد.

صدای تلویزیون نگذاشت خبر آمدنش را پیش از خودش به زن میانسال بدهد.

با لبخند به خیرگی مادرش به تلویزیون نگریست و در دل قربان صدقه اش رفت.

-هی. خوش بحالش!

لباسش را عوض کرد و به پیش مادرش برگشت.

یک هو از پشت بغلش کرد و گفت:

-سلام مامان خوشگلم.

مادرش هیع ای از ترس کشید و به سمتش برگشت.

-ترسیدم دختر.

و با لبخند دخترکش را در آغوش کشید.

-سلام به روی ماهت.

لبخند مونا پشت پلک هایش هم نشست.

-فدای مامان قشنگم بشم من. چرا بوسم نمیکنی، لوسم نمیکنی؟ دخترت فقط سه روز دیگه توی خونته ها!

انگار غم دنیا را ریختند توی مادر و همش زدند.

-نگو مونا. نگو که دلم خونه برای دلت. یه دونه دخترمو بی پدر میدم بره خونه ی بخت، من مادرم آخه؟

مونا از آغوشش بیرون آمد.

صورتش را به قاب کشید.

-مامانم... قشنگم...مگه روزبه شب خواستگاری باهات حرف نزد؟ مگه کلی بهت دلداری نداد؟ مگه نگفت دخترتو قبل از هر چیزی زن منه و زن من لیاقتش بالاتر از این حرف ها و نگرانی های مادی شماست؟

لبخند زد و به یاد روز خواستگاری که کلی روزبه مردانگی کرد و دلداری اش، گفت:

-تو میتونی به روزبه اعتماد کنی چون اون ثابت کرده با ساسان خیلی فرق داره. ثابت کرده مرده. پشت آدمو خالی نمیکنه. آدمو ول نمیکنه. چطوری بگم...

روزبه را در رویاهای دخترانه ی خام نه، بلکه در رویاهای آینده اش می توانست بیابد.

-وقتی وارد خونه ت شد و نگات کرد. پا به پای خنده هات، خندید. پا به پای گریه هات همرا ت شد، دستت رو بوسید. سرت رو بوسید. گفت که دخترت تاج سرمه، اونو نشناختی؟ وقتی داشت برای خوشحالی تو از بابام و اجازه ی حضوری و بوسیدن دستش بخاطر تربیت من حرف میزد، نشناختیش؟ اون دنبال پول نیست. واسه همینه من جذبش شدم. واسه همینه که بابت ساسان و مشکلاتش دیگه هراسی ندارم.

-نگرانی مادرش بیشتر شد.

-من میترسم از ساسان. یه وقت اذیتت نکنه.

با لبخند دو دست مادرش را گرفت و اهسته بوسید.

-نگران نباشو روزبه پشتمه. تازه...

با چشم های درخشانش ادامه داد:

-می خواد تورو هم ببریم پیش خودمون، تا زمانی که بابا بیاد بیرون...

دست روی دهانش گذاشت.

-نه دخترم. من حرف دوماد...

-نگو مامان.

دوماد یعنی چی؟ روزبه مثل پسر ت میمونه!

-نه دخترم. من نمیام. همین که تو خوشبخت باشی با شوهرت. در آرامش زندگی کنی برای من دنیا دنیا ارزش داره.

مونا نالان گفت:

-اما مامان...

مادرش گفت:

-اما و اگر نداره مادر. من خداروشکر حقوق دارم و صدقه سری بابت یه پول و پله ای میرسه دستم. یه نون میخورم و منتظرش میشینم تا برگرده. تو هم خوشبخت بشی کافیه.

مگر می شد جز بوسه و بغل چیز دیگری به مادرش بدهد؟

-مرسی که دارمت مامان! مرسی!

"قسمت ششم"

-کجا میری روزبه؟ امشب شب عقدمون بوده ها!

روزبه اهی کشید و با بردن دست توی موهای همسرش، سر او را پایین کشید و بوسه ای نرم روی موهایش گذاشت.

-دردت به سرم میخوام برم ببینم این بچه کجا غیبش زد. هر چقدرم نسبت بهش بی تفاوت باشم بازم عموشم و باید به حالش رسیدگی کنم. غیر اینه؟

ناراحت و سر به زیر فقط گفت:

-نه! حق با توه... اما...

میان سیاهی اتاق و لب های گرم و قرمز مونا درگیر بود که ناخواسته و بی اراده جلو رفت و نرم لب های او را بوسید.

-درکم کن! فقط همینو ازت میخوام!

چشم های مونا بسته شد.

حتی جنس بوسه ی ان دو با همدیگر فرق می کرد.

ساسان وحشی بازی در می آورد اما روزبه... نرم و مردانه، آرام و با حس می بوسید.

-چشم. ولی زود برگرد.

روزبه چشمک مردانه ای زد و دهانش را نزدیک گوش مونا برد.

-امشب بی رحمانه خوشگل شده بودی. اگر اون همه مهمون و آدم تو عمارت نبود، درسته قورت میدادم.

همین حرف کافی بود تا مونا دلبرانه موهایش را در هوا و صورت روزبه رها کند و خود به چند ساعت قبل برگردد.

چند ساعت پیش که جنبش شروع شده بود و...

"تمام عمارت چراغانی شده بود.

بوی عطرهای مختلف مهمان در هوا پخش شده بود.

صدای کوبنده ی موزیک و پاشنه ی کفش ها که به کف خانه ی عمارت می خورد، مخ را می جوید.

عروس را در اتاق خود روزبه آماده کردند و بعد از تشریفاتی که یک قرن برای روزبه گذشت، او را فراخواندند.

با کت و شلوار مشکی که ژیله ی نوک مدادی زیر آن، عجیب هارمونی جذابی ایجاد کرده بود.

قلب مرد جوان از زیاد بودن استرس، خوشحالی و حتی غم نمیدانست منظم بکوبد یا نامنظم!

پله ها را یکی یکی بالا رفت.

هر پله یکی از عواقب این عقد و ازدواج را برایش تداعی.

پله ی اول! عشق مابین مونا و ساسان!

پله ی دوم! عشق جا مانده ی ساسان نسبت به مونا و احساس حال مونا که خنثی بود!

پله ی سوم! نگرانی بابت سلامتی مونا در نبودش در عمارت و تنهایی اش با ساسان!

پله ی چهارم و جیغ و کل و هلهله!

و دو پله ی آخری که هیچ فکری جز دیدن مونا نداشت.

انگا تازه 18 سالش شده بود و می بایست از شور جوانی به دغدغه های ازدواج سلام بگوید.

-آقای داماد؟

به آرایشگر ماهره که امروز کلا در اختیار مونا بود، نگریست و لبخند زد.

-عروس ما آماده ست؟

صدای مونا آمد که گفت:

-آره روزبه. بیا تو...

باشه ای گفت و با کنار رفتن آرایشگر وارد اتاق شد.

”

با بوسه ی اینبار طولانی تری از جانب روزبه به خود آمد.

چشمانش برق میزد.

قلبش تند.

گرمای شدیدی زیر رگ هایش نفوذ کرده بود.

دلش می خواست پرواز کند و به بهشت برود. با روزبه. دست در دست با او!

حس کرد یقه ی شل شده ی کراوات و لباس او را!

حس کرد شل شدن یقه ی لباس عروس جذابش را!

حس کرد باز شدن بند لباس زیرش را!

اما همه ی آن ها با صدا زده شدن از جانب ماریا ناتمام ماند.

-آقا...

انگار که روزبه را از گذشته و حال به آینده پرت کرده باشند، پلک زد و دست از پیشروی کشید.

-اومدم!

و با لب های گرمش بوسه ای روی پیشانی مونا گذاشت و گفت:

-زودی برمیگردم، دیر شد بخواب.

و خیلی زود از جلوی چشمان مونا محو شد.

مونا لبخند زنان انگشت در دهان برد و به انتخابش نگریست.

به جای خالی اش خیره شد و با صدایی که خودش هم به زور شنید، گفت:

-مرسی که هستی روزبه! مرسی.

به پشت برگشت و تخت تزئین شده با گلبرگ و حریر سفید را از نظر گذراند.

با این کارهایی که روزبه در حقش می کرد، خودش را زنی ارزشمند می دید که هر مردی آرزوی داشتنش را دارد.

آهسته در را بست و به سمت تختش رفت.

تا برگشتن روزبه توی موبایل لمسی جدیدی که روزبه برایش خریده بود می گشت و کیف می کرد.

سنى نداشت و هنوز خيلى جوان بود كه بخواهد جلوى حس هاى دخترانگى و جوانى اش را بگيرد.

صفحه اش را كه روشن كرد، پيامك روزبه كه مربوط به اول شب مى شد بر رويش خودنمايى كرد.

- "براى همسر عزيزم. اميدوارم لياقت نگاه زيبات رو داشته باشه! منتظرم صدام كنن تا بيام بينمت! قبل از اينكه بله رو بگى، ميخوام اين هديه رو پيشكش قدمات كه به سمت سفره ي عقد مياد، كنم!"

لبخند زد و به لحظه اى كه روزبه موبايل را به دستش داد، فكر كرد...

"باورش نمى شد.

اين موجوى كه ايستاده و دامن لباسش را گرفته مونايش است؟

عروسك نبود؟ باربى زنده نبود؟ با آن لنز آبي رنگ و موهاى طلايى؟

بخدا كه مى خوردش!

حالا چطور ضربان قلب و تپش هايش را تحمل كند؟

چطور گرمايى كه تا نك انگشتان پايش رسوخ كرده بود را تاب بياورد؟

چطور اين حجم از زيبايى و عشق را تاب بياورد و بالا نياورد؟

اصلا مگر ميشد؟

اين دختر يك تكه جواهر بود.

دو چشم داشت، دو تاي ديگر قرض كرد و ايستاده به تماشايش نشست.

زيباترين مجسمه از ذات خدا روبه رويش بود.

با لبخندى كه صورتش را تشكيل تر كرده بود.

لباس عروسی زیبا بر تنش نشسته بود.

لباسی که یقه ی بسته، آستین های بلند کلوش داشت.

بماند که سنگ کاری های روی آستین و گردن و سینه اش از او پرنسسی بی همتا ساخته بود.

نفس عمیقی کشید و به سمتش رفت.

بوی عطر مدهوش کننده ی همسر آینده اش را به ریه کشید و جعبه ای که از قبل برایش آماده کرده بود را به سمتش گرفت.

-پیشکش لبخند قشنگت عزیزم.

اشک در چشمان مونا جمع شد.

نه بخاطر اینکه هدیه ای گرنتیمت گرفته بود، نه!

او انسان عقده یی ای نبود، فقط بخاطر اینکه روزبه به جا و به اندازه کار می کرد. خرج می کرد. اهدا می کرد. انگار میدانست الان موقع اش است و همان موقع تیر خلاصی را می زد.

این مرد... ابهتش... خواستنش... دل بستنش... کنار او بودنش... همه و همه اش خاص بود. چطور تا به حال او را ندیده بود؟ جوابش فقط یک چیز است، ساسان!

ساسانی که تا چند لحظه ی دیگر قرار بود از این عقد و ازدواج با خبر شود.

ساسانی که از صبح به بهانه های مختلف از عمارت دور نگه داشته شده بود تا بالاخره در دوئلی که از آن بی خبر بود، بازنده شود.

-مرسی. نمیدونم چطوری تشکر کنم روزبه.

همین بغض و شگفت زدگی کافی بود.

روزبه جوابش را گرفت و همین برای او دنیا دنیا ارزش داشت.

-همین که کنارم میمونی بزرگترین تشکرِ عزیزم.

دست به سمت عروسیش دراز کرد:

-افتخار میدین سرکار خانوم؟

چه خوب که این لحظات با دوربین ثبت می شد.

چه خوب تر که تور روی صورتش بود و اشکش دیده نمی شد.

بعد از سپردن جعبه ی موبایل به آرایشگر و گذاشتنش در جایی امن، دست در دست مردش گذاشت و به همراه او به سمت جایگاه عروس و داماد که طبقه ی همکف عمارت بود، رفتند.

هر دو با نگاهی که صد در صد ساسان را رصد می کرد.

پله ها را با قدم های پرسخاوت مونا و نگران روزبه رد کردند و بالاخره...

بالاخره به جایی که باید رسیدند و یک عدد ساسان از همه جا بی خبر، جلوی در عمارت رسید. بی رمق ایستاد و با نگاه به دنبال عروس عمارت گشت.

عروسی که بوی مونا را می داد اما... اما نگاهش با مونا ی او 180 فرق می کرد...

"

با زده شدن چند تکه به در، از فکر بیرون آمد.

موبایلش را قفل کرد و در حالی که توی دستش محکم جایش می داد، از جا بلند شد.

با فکر اینکه روزبه باشد با لبخند به سمت در رفت.

لب هایش را به دندان گزید و همزمان با باز کردن در، گفت:

-چه زود ب...

و با دیدن ساسان مست و عصبی که رگ هایش در تاریکی می درخشید، جا خورد.
-سا...

ترسید.

چون این ساسان، ساسانی که او میشناخت نبود.
ساسانی بود که رگب خورده و به فکر تلافی تا آنجا آمده بود.

-برو...

و خواست در را ببند که ساسان محکم در را به سینه اش کوبید و چیزی جلوی دهان و
بینی اش گذاشت و...

چشمانش سیاهی رفت.

سیاهی مطلق!

ماریا را توی سالن انداخته و شوهرش هم بیرون در اتاق جلوی در حیاط خلع
هوشیاری شده بود.

تا به هوش نیامده و حواسشان سر جا نیامده باید می رفت.

کم نوشیده بود اما طوری رفتار می کرد که انگار بطری بطری نوشیده و قصد افتادن و
مردن دارد.

مونا را توی ماشین انداخت و به راه افتاد.

لبخند و پوزخند و نیش خند و زهرخند، همه با هم آرایش صورتش شده بودند و
خوشحال بود که اینبار، اینبار را روزبه پیروز ندید.

چقدر حساب شده نقشه ی تصادف چید و روزبه را به وسیله ی ماریا باخبر کرد و از
خانه بیرون کشاند.

وقتی با تک برگ بازی می کنند، حاکم از راه دیگری وارد می شود و...

تمام!

امشب، شب او می شود.

باید خیلی زود خود را به آنجا می رساند تا کار مونا را یک سره کند!

مونای او ونه مونای روزبه!

گشت و نبود.

گشت و نبود.

باز هم گشت و نبود.

آن آدرس ساختگی بود و اصلا تصادفی در آن جا نشده بود.

موبایلش را در آورد و به عمارت زنگ زد.

شاید شمار بوق هایش به 10 رسید که صدای خواب آلود ماریا در گوشی پخش شد.

-الو...

ماریا؟ خواب؟ آن هم در نبود او و تنها بودن خانم خانه و مهم تر از همه نگرانی بابت

سلامتی ساسان!

-ماریا خوابی؟

-سلام آقا!

هنوز هم صدایش می لرزید و تم خواب آلودگی داشت.

-ماریا ساسان اینجانیست. اصلا تصادفی اینجا نیست. شماره ای که بهت زنگ زده رو

بین چنده...

انگار صدای ماریا جان گرفت و چشم هایش اشک!

-آقا... آقا ساسان اومد خونه. اون اصلا حالش بد نبود فقط زهره ماری خورده بود و حالش به قاعده نبود. آقا شوهره بدبختمو، خودمو و خانومو بی هوش کرد فکر کنم. بی حواس بودم نتونستم جلو شو بگیرم که خانومو نبره...

روزبه کر شد.

کور شد.

بی هوش شد.

زنش...

همسرش...

کسی که حتی به هرز دست به سمتش دراز نکرد.

الان... در میان آتش انتقام ساسان می سوزد و او هیچ غلطی نمی تواند بکند.

خواست موبایل را قطع کند که ماریا گفت:

-آقا کلید خونه ی کرجی نیست. فک..

آب در گلویش پرید و قورتش داد.

استرس داشت.

همه شان استرس داشتند.

حتی شوهرش که تازه با افکار نامنظم از در عمارت وارد سالن بزرگ هنوز تزئین شد.

-فکر کنم رفتن اونجا.

-قطع کن. اگر اومدن خونه بهم خبر بده.

و بی تایید از جانب ماریا موبایل را قطع کرد.

چشم بسته و باز کرد.

الهی بمیرد برای مونایی که امروز مثل عروسک ها شده بود و مثل آن ها می درخشید.
سوار ماشینش شد و در حالی که به سمت کرج می رفت، شماره ی مونا را گرفت اما
جواب نگرفت.

یک بار... دوبار... سه بار... ده بار... نهج! این دختر جواب نمی داد. دختر... دختر... خدایا به
همسرش دست درازی نکند این پسره ی نامرد بی فکر!

گاز داد و گاز داد و گاز داد!

باید می رسید. باید پیش از اذیت شدن مونا می رسید.

مونا را روی تخت خواباند و خود مشغول در آوردن پیراهنش شد.

مونا هنوز هم بی حواس بود.

حتی نفس هایش هم به کندی خارج می شد.

تپش قلبش هم کند شده بود... قلبی که دیگر برای ساسان نمی زد.

ساسانی که عوضی بودنش را بارها ثابت کرده بود. مردانگی به تار سبیل و بازو کلفت
کردن نیست که!

مرد گاهی باید بگذرد و بسوزد و بسازد!

خاک بر سر مردهایی مانند ساسان که نه رسم مردانگی بلدند و نه حتی نامردی!

لباس عروس مونا را در آورد و با قیچی ای که روی میز شیو روزبه گذاشته بود، تمام
لباس را تیکه پاره کرد.

مونا که با حواس شد و اراده پیدا کرد بلند شد، صدای ساسان را کنار گوشش شنید.

-سلام عشق من!

سردش بود. مگر لباس نداشت.

دستش به سمت سینه و ران پایش رفت و هیچ...

جیغ کشید.

داد کشید.

-عوضی. با من چیکار داری نامرد؟

برهنه ی برهنه افتاده بود روی تختی که چند روز پیش روزبه را روی خود دیده بود.

-اومدم بهت حال بدم عروس عمارت! هم عمو و هم برادرزاده؟! آره؟ دو تا دوتایی کیف می کنی؟ هوم؟!

از عمد می کرد. این ساسان عوضی از عمد می کرد.

-تو مریضی. روانی ای. من چطور توی عوضی رو میخواستم آخه؟!

بلند شد و اشک ریزان به سمت ساسانی که مشغول در آوردن لباس و شلوارش بود، رفت.

-ولم کن عوضی. از جون من چی میخوای؟!

ساسان پوزخند زد.

-ا؟ ولت کنم؟ اون زمانی که با دبدبه و کبکبه از پله های عمارت می اومدی پایین رو یادت رفت؟

"

از پله ها پایین آمدند و در میان انبوه دعوتی های روزبه و اندک دعوتی های خودش، به سمت جایگاه رفتند و روی صندلی های سلطنتی طلایی و سفید نشستند. گ

دست هایش گرما و بوی دست های روزبه را گرفته بودند.

سنگینی نگاه ساسان و مبهوتی اش را از راه دور هم می توانست ببیند.

روزبه اما... مردی که مردانگی از تک به تک رفتارهایش برداشت می شد، دست او را گرفت و روی ران پایش گذاشت.

لب کنار گوشش برد و پرسید:

-خوبی؟

خوب بود.

دست روزبه را فشرد.

-تو باشی خوبم. نگران حالم نباش.

خندید. بالاخره خندیدن از ته دل روزبه را دید.

بماند که ساسان مثل مجنون ها وارد عمارت شد و روبه روی چشمان مونا، کنار مادر مونایی که نگران همه جا را کنترل، کنار عاقدی که روی صندلی نشسته و تک به تک آیات را به شیوایی بیان می کرد، ایستاد.

کمرش تنیده شد و کمی... فقط کمی احساس حقارت کرد.

چرا؟

چرا مونا؟ چرا مونا و روزبه؟ برای تنبیه او؟ برای انتقام از او؟ اما او که معذرت خواست. نه یک بار بلکه ده بار...

لیاقت بخشش نداشت؟ کمی بخواست منطقی باشد نداشت اما عشق که منطق حالی اش نمی شود.

-عروس رفته گل بچینه!

مونا برای او گل می چید؟ اصلا مونا خود گل بود که اجازه ی چیده شدن به وسیله ی یکی دیگر مخصوصا عمویش را نداشت.

چشم بست و باز کرد.

نه... خواب نبود. حتی کابوس هم نبود. واقعیت بود. به عینه بود.

صدایش زد اما صدایش بلند نشد. آهسته بود. از بیخ گلو بود اما باز هم نمی آمد.

-مونا...

-با اجازه ی پدر و مادرم و همسر آینده م بله!

چقدر بله اش کش دار بود. انگار عشق داشت.

روزبه با لبخند نگاهش کرد و انگار که ساسان را ندید. اصلا ندید. چون مونا را می دید و بس.

-بله!

بله ها گفته شد؟ الان آن دو همسر هم هستند؟ پس چرا حس می کند اشک دارد اما چشم هایش خیس نیست؟

یعنی از امشب مونا برای روزبه است و تنش برای او؟ بوسه هایش... عطرش.... آغوشش... خنده هایش.... سادگی اش...

دست مشت کرد.

نقشه کشید.

با تنفر به مونا نگریست و از دور با چشم به روزبه هشدار داد.

از عمارت و هر چه که به نام روزبه بود دل کند و رفت.

رفت و نوشید.

یک پیک. دو پیک... سه پیک... چهار پیک... بیشتر و بیشتر! مست کرد.
مدهوش شد.

و تازه شروع کرد!

با فکری که باید عملی می کرد.

باید در حق مونا و روزبه تمام می کرد این معامله را!

همه چیز که یک طرفه نمی شود، می شود؟!!

موبایلش را برداشت و به شخصی قابل اعتماد زنگ زد:

-الو... میخوام یه تصادف ساختگی واسم انجام بدی، هستی؟

''

تا از افکارش بیرون آمد و چشم هایش را باز کرد، ساسان را دید که به سمتش می آید.

او هم برهنه ی برهنه!

چشم بست و داد کشید.

جیغ کشید.

فریاد کشید.

کمک خواست.

از خدا... از روزبه... از تک به تک امامان!

از مادرش... از دعاهايش... از حدیث کسایهائی که شبانه روز می خواند...

از پدرش و دست کوتاهش از زندان...

چرا تمام نمی شد؟

با تمام زورش مقاومت می کرد اما ساسان. با خوردن آن زهره ماری از خود بی خود شده بود.

او را روی تخت خواباند. روی تخت خواباندن روزبه کجا و روی تخت خواباندن ساسان کجا!

بوسیدش. بوسیدن روزبه کجا و بوسیدن ساسان کجا!

گردنش را کبود کرد. مثل یک امضا برای روزبه! مثل یک اعلام جنگ!

صدای اشک و گریه و آه مونا در فضای اتاق پیچیده بود اما بی کلام. بی اعتراض. بی خواستن برای رها شدن.

گرگ ها که هار می شوند، دندان به طعمه می کشند اما حیف مونا نبود؟ دختری که تنش دست نخورده بود و شوهر داشت؟

کاش ساسان عقب می کشید...

تقلای پاهایش زیر پاهای تنومند ساسان، مثل ضربه زدن مورچه به تن انسان بود.

دردآلود جیغ کشید و بوسیده شد.

شهوت برانگیز ترین حالت ساسان را هم دید.

آخ که داشت میمرد!

اول به آرزوهایش تجاوز کرد، بعد به صورت همچو ماهش در لباس و طرح عروسی، بعد به تنش و تمامش کرد.

رج به رج از تنش را دست کاری کرد و در انتها با جیغ موناپی که با تمام مخالفت ها و تقلا و گریه هایش از او میخواست پیش روی نکند، او را از دنیای دخترانگی اش بیرون کرد.

تمام کرد.

و او الان یک صدام بیشتر نبود.

صدای که تن می کشت و او مونا را کشت.

مثل مردهای هیز و کثافت به مونا نگریست و لبخند کج زد.

-مبارکت باشه...

مونا چشمان غرق اشک آبی رنگش را به او دوخت و با تنفر تن درد دیده اش را از جا کند و در مقابل خنده های تحریک برانگیزش تاب نیاورد.

آنچنان با قیچی ای که کنار تخت افتاده بود به پهلوی ساسان کوبید که صدای آخ و ناله ش خانه را در برگرفت.

صدایش می لرزید.

درد ضربه ها هنوز توی تنش بود.

به زور خود را به موبایلش رساند و با دست هایی که خونی شده بود، شماره ی روزبه را گرفت.

-الو... الو مونا...

مثل همیشه نگران.

بود در کسی در این دنیا که بیشتر از روزبه دوستش داشته باشد؟

-کشتمش!

-چی میگی تو؟

بیخیال بود.

-بهم نزدیک شد.

درمانده بود.

-بهم دست زد.

اشک نداشت اما درد داشت.

-من باکره بودم.

دردش زیر دلش بود یا زیر قلبش؟!

-اون منو نابود کرد...

آب دهان قورت داد:

-منم اونو!

نفس کلافه ی روزبه را شنید.

حتی میدانست الان طول و عرض عمارت را طی می کند.

بی آنکه خسته شود یا نگاهش سست از گشتن!

-دیگه تموم شد.

صدای بلند روزبه را شنید اما دیگر نایی برای جواب نداشت.

-مونا با توام. بگو کجایی؟ کرجی؟

صدای زدن دست به پیشانی را شنید:

-باتوام لعنتی! میگم کجایی؟! من پشت درم.

بینی اش را بالا کشید.

-من کشتمش! خودم کشتمش...

فریاد روزبه را شنید اما...

حال نداشت حتی بترسد.

آدرس داد؟ نداد؟

مهم بود؟ نبود!

همانجا، روی همان تخت در حالی که نگاه خیره اش به چهره ی خونی ساسان بود، چشم هایش را بست و فقط نالید:

—خداحافظ عشق قدیمی!

و با کشیدن تیغه ی قیچی روی دستش، صدای جیغ بلندش را به عرش رساند.

"دو دست مونا دور شانه اش.

و دست خودش محکم دور کمر او قفل شده بود.

این دختر باریک اندام و جذاب از امشب مال او می شد.

بی نامردی. بی دزدی حیثیتی. با چشم باز. با دل عاشق! چطور باور می کرد
بالاخره به خواسته اش رسیده و دیگر چیزی مابینشان به نام نشدن وجود
ندارد؟

آهنگ مورد علاقه شان در فضا پخش می شد و روزبه با آن لبخوانی می کرد.

از خواب برگشتم به تنهایی

پل میزنم از تو به زیبایی

چشمامو میبندمو میبینم

دنیا رو با چشم تو میبینم

—دقیقا روز اولی که وارد آموزشگاه شدی، روز اولی بود که درگیرت شدم.

بهت به صورت مونا پاشیده شد.

—به ادريس گفتم اين دختر و بگير. خيلي ميتونه تو تدريس كمكت كنه. البته
كس هاي ديگرم گفتم تا اون شك نكنه.

لب های مونا با مبهوتی تمام تکان می خورد اما بی کلام... بی حرف... بی صحبت...

-من درگیر عشق تو شده بودم مونا!

دنیای من با عشق درگیره

عشقی که تو نباشی میمیره

عشقی که تو دست تو گل داده

عشقی که به دست من افتاده

-من بچه نبودم. بچه بازی ام نکردم. همیشه هم مثل سگ پادویی کردم، مثل دور از جون تو خر کار کردم و خواستم مراقب مناسبی برای ساسان باشم. برای این خونه و ارثیه ی پدریم باشم. خواستم کنار یکی که لیاقتم رو داره و لیاقتش رو دارم خوشبخت بشم. دوست دخترهای زیادی نداشتم تا یه وقت الگوی نامناسبی برای ساسان باشم...

نچ کرد!

-اما انگار فایده ای نداشت و اون به راه خودش رفت.

گفت ساسان اما انقدر همسرش در بهت حرف هایش بود که نبود ساسان به چشمش نیامد و دید که مرد جوان نیست. نیست و شاید نقشه های شومی در سر دارد.

تو مثل من رویاتو میبافی

با دست من موهاتو میبافی

خورشیدو با چشمت روشن کن

یکبار ماهو قسمت من کن

هفته ای دو الی سه بار میومدم اونجا و از دور تماشات می کردم. نه سمت رو میدونستم نه تلاشی داشتم بشناسمت. تو توی فکر و خیال من سمت پریچهر بود. چون چهره ت مثل پری ها زیبا و دلنشین بود. خواستنت، داشتنت، لمس کردنت باعث شد من برای به دست آوردنت مصمم شم. سادگیت منو توی سیاه چال خواستنت انداخت.

چشم بست و چرخي به بدن انعطاف پذیر مونا داد.

او را به خود چسباند و دستش را در هوا نگه داشت.

چشم در چشمش دوخت و با حرص گفت:

-روزی که جلوی خودم پیدات کردم از ترس تصادف پدرت می لرزیدی. نمیدونستم بابت مرگ پرسنل و دختری که مثل خواهرم میموند ناراحت باشم یا بابت پیدا کردن تو خوشحال!

با یاد دختری که مراسم چهلماش را همین چند وقت پیش گرفتند و غریبانه برایش فاتحه گرفتند، افتاد و آه کشید.

-اون دختر با رفتنش به من هدیه بزرگی داد.

مونا را مستقیم جلوی خود نگه داشت و پیشانی اش را بوسید.

-و تو اون هدیه ی ارزشمندی!

من پشت این پنجره میشینم

بارونو تو چشم تو میبینم

عیبی نداره چشمتو وا کن

عیبی نداره باز غمگینم

-میدونم. متعجبی. شایدم عصبانی اما من... من مسئولیت دوست داشتن و در ادامه با دیدن اخلاق هات عاشق شدنمو گردن تو یا کسی دیگه نمیندازم. من با مسئولیت خودم عاشق شدم. هیچوقت سعی نکردم تورو از ساسان زده کنم... اوایل چرا اما بعد سپردمت به خدا! و از خدا به من رسیدی. و... چرخ دیگه به مونا داد و با چسباندن او به خود، گرم در آغوش گرفتش و گرم تر کنار گوشش نالید:

- و الان مال منی. شش دانگ!

حالا نوبت مونا بود که قلبش بتپد و پسر رویاهای هر دختری را در قلبش پیدا کند.

برای کسی که تا این حد می خواهد، ذوق کند.

دست به گردنش بیاویزد و کنار گوشش بگوید:

-عصبانی نیستم فقط... فقط خیلی احساس خوشبختی میکنم. میترسم... میترسم تموم...

روزبه لب روی لب هایش چسباند و محکم مکید.

5 ثانیه... 10 ثانیه...

به احترام اتمام آهنگ عقب کشید و خمار به او نگریست:

-هیچوقت این حرفو نزن. تا وقتی من هستم حق ترسیدن نداری.

بازی نکن با قلب داغونم

من آخر بازی رو میدونم

حیفه بخوایم از هم جدا باشیم

من خیلی وقته با تو هم خونم

نرمک نرمک قلب و دل مونا را به بازی گرفت.

درست زمانی که دخترک داشت لذت داشتن او را می چشید، عقب کشید و با

دراز کردن دستش، آرایشگر را خواست:

-برو تا کسی نفهمیده، رژ تو تمدید کن خانوم!

"

با درخواست های مونا برای آب، به خود آمد و از فکر و خاطره بازی با رقص مشترکشان بیرون آمد.

دخترک مثل کسانی که از جنگ برگشته و در انتظار هستند، چشم باز کرد و آهسته لب هایش را تکان داد.

-تشنمه!

نگران از جا بلند شد و به سمتش رفت.

-مونا!

بالای سرش ایستاد و نگاهش را به چشم های خسته و لب های ترک خورده اش انداخت.

-روزبه...

چقدر زود شناختش و چقدر زود چشمانش را اشک گرفت.

آب خوردن و خواستن یادش رفت.

-منو ببخش روزبه.

چرا باید می بخشیدش؟

همه چیز تقصیر آن ساسان عوضی شد.

ساسانی که زهر خودش را ریخت و در آخر نامردی خودش را ثابت کرد.

این دختر بیچاره که گناهی نداشت.

-چیزی نگو عزیزم. خون زیادی ازت رفته. استراحت کن. بعدا حرف میزنیم. باشه!؟

گفت خون و دل مونا را خون کرد.

چشم بست و ملحفه ی زیر تنش را محکم فشار داد.

-چرا من نمردم؟

با دردی که به مشت دستش وارد شد تازه فهمید چرا نمرده است.

از آن خودکشی فقط... فقط یک جان بی خون مانده بود.

-چراااا...

اشک هایش دانه به دانه میریختند روی گونه، لب و چانه اش. مقصد آخرشان گلو بود و لباس بیمارستان.

دل روزبه خون بود اما... اما باید مونایش را آرام می کرد.

با آنکه این دختر سهم تن کس دیگری شده بود اما هنوز هم مونا را می پرستید.

می پرستید چون میدانست تا لحظه ی آخر برای نجاتش جنگیده است.

می پرستید چون این فشار های دست برای یک دختر بی حیای معمولی نیست.

او مونا پاک روزبه بود.

او مونایی بود که روز عروسی با لبخند به روزبه می نگریست.

حتی... حتی تپش های قلبش هم روزبه را فریاد می کشید.

این مونا دردی بابت نداشتن ساسان یا گذشته اش نداشت، این مونا جانش را برای روزبه ی عزیز کرده اش می داد.

-من... من نمیخواستم روزبه.

صدای اشک و ناله اش تا اتاق های بغل هم می رفت.

روزبه مرد روز های سخت بود.

تا به حال بارها ثابت کرده بود و ترسی بابت دوباره ثابت کردنش نداشت.

دست دراز کرد و سر مونا را بلند کرد.

با عشق روی سینه اش گذاشت و بوسه ای روی موهایش گذاشت:

-مگه مردت مرده که اینطوری گریه می کنی خانومم؟

کاش میمرد برای این حجم از عاشقی مردش!

کاش جانش در می آمد و برای یکی مثل او میمرد.

سر روی سینه ی همسرش گذاشت و بوی عطر روزبه را بو کشید.

تا ریه اش بالا کشید.

لبخند زد.

بعد از ساعت ها لبخند زد.

می شد قاب گرفت؟ این لبخند جذاب را!

موهای مونا را گرفت و به پشت گوشش فرستاد.

-مونا... خانوم؟

سر بلند که نکرد، هیچ، تازه بازوی روزبه را پیدا کرد و همانطور که تکیه داده بود، محکم در دست گرفت.

-من جایی نمیرم.

روزبه با دلی که پر خون بود، لبخند تلخی زد و گفت:

-من همینجام عزیزم. ولی مامانت میخواد باهات حرف بزنه. فکر میکنه الان تو عمارتیم.

میخواست بیاد که گفتم مونا خوابه و من کار دارم، بعد خودمون خدمت میرسیم.

میخوای باهاش حرف بزنی؟ نگران نشه یه وقت!

اسم مادر سرش را از سینه ی شوهرش کند.

اسم مادرش دلیل لبخندش شد.

چشم های گود افتاده اش را به چشم های روزبه خیره کرد:

-مگه ساعت چنده؟!

روزبه دست کنار گوشش گذاشت و موهایش را نوازش کرد.

-ساعت 9 صبح!

انقدر خوابیده بود و نفهمیده بود!

-باشه. موبایلمو بیار!

و یادش افتاد آن موبایل شروع نکبت باری داشت برایش.

-نه... نه اونو نمیخوام. موبایل خودت رو بده!

روزبه که میدانست چرا آن حرف را زد، متاسف سری تکان داد و موبایل را به دستش داد.

-بیا عزیزم. تا حرف بزنی من برم برات آب بیارم. کمی هم قدم بزنم.

ترسید.

ترس در چشمان و لب هایش شنا می کرد.

-نه... نه... نرو... میترسم بدون تو... بمون روزبه!

مثل دختر بچه هایی که ترس از گمشدن در پارک را دارند، یا آن هایی که دست های زیادی به سمت تنشان دراز است رفتار می کرد و... و مسبب همه ی این ها ساسان لامصب بود.

تکان نخورد و کنارش روی صندلی نشست.

-اینجام عزیزم. اینجام. به مامانت زنگ بزن فقط!

مونا تند تند سر تکان داد و شماره ی مادرش را گرفت.

تا بخواهد جواب بدهد و صدایش را بشنود، یاد آخرین دیدارشان در عروسی را تازه کرد.

در آنجا مادرش توصیه های مادرانه کرده بود.

به او سپرده بود حواسش باشد، زنانگی کند.

برای شوهرش عشوه نیاید و برایش زن شود.

چقدر با گریه های مادرش گریست.

مادری که با اجازه می خواست شوهرش را بیاورد اما خود مردش نخواست دخترش کوچک شود.

او را با نام قاتل یا معتاد بشناسند. خواست بعد از گذراندن جزایش با حال خوش و ریختی مناسب برگردد.

آخ که چقدر در آغوش مادرش گریست و با توصیه های او با روزبه وارد اتاقشان شد اما... اما امان از ساسان که خوشی را از آن دو گرفت.

-جانم!

صدایی خوش تر از صدای مادر می تواند پیدا شود؟!

-سلام مامان.

-سلام دخترم. خوبی؟ چرا جواب تلفنتو نمیدی؟

ای لعنت به هر چه موبایل است.

-دور از دسترسم بود. حالت خوبه؟ رفتی ملاقات بابا؟

صدای مادرش جان گرفت.

-آره مادر. کلی خوشحال شد. کلی برات دعای قشنگ کرد. انشا... وقتی برگرده میری دستبوسش.

لبخند زد.

-انشا...

-مادر خوبی؟ درد که نداری...

داشت.

خیلی هم داشت.

روی تنش.

روی قلبش.

روی روحش.

همه جایش زخم بود.

زخم های پردلمه!

زخم های خیس و خونی.

زخم های عفونی.

خوب میشد؟

او مادر بود. صد در صد خوش می کرد.

-خوبم مامان. نگرانم نباش.

-شب کاجی پیام واسه دخترم؟

آخ مادر که دامادات چیزی نچشید از دخترانگی دختری!

-نه عزیزم. نمیخواه زحمت بکشی.

-نگو مادر. وظیفمه. ساعت چند پیام؟

کاش تعارف نکند.

مونا بی زبان می شود در مقابلش.

-دورت بگردم مامان خوشگلم. میگم روزبه راننده بفرسته دنبالت. خوبه؟

روزبه سر تکان داد و در حالی که به مکالمه ی مادر و دختر گوش می داد، سفر کرد به دیشب.

به نحس ترین دیشب از دیشب های عمرش!

خاک عالم بر سر مرد هایی همچو ساسان!

دو دستش را روی بینی و لب هایش گذاشت و پووف کشید...

کاش یاد نمی کرد اما کاش ها گاهی اوقات حریص می شوند و هار...

"

انچنان تنش را به در می زد که تمام بازو و پاهایش درد می کرد.

اما او قسم خورده بود.

باید ساسان را می کشت.

باید...

کلید نداشت و باید با زور خود در را باز می کرد.

شاید یک ربع وقت برد تا توانست به شیوه ی زور و زور آزمایی در را باز کند.

وارد که شد تازه به تردید افتاد که آیا می تواند صحنه ای که میبیند را هضم کند یا خیر!

آخ که سخت بود.

آخ که مرد بودن سخت بود.

قدم هایش را با دوره کردن صدای مونا و کشتمش گفتن ها، تند کرد و وارد اتاق کذایی خودش شد.

در را باز گذاشت چون هوا می خواست.

در را باز گذاشت چون فرار میخواست.

بوی خون در اتاق پیچیده بود.

ساسان بی هوش و مونا هم بی هوش!

با فاصله از هم افتاده بودند.

همسر نازش عریان بود.

غرق خون.

لباس عروس تکه تکه شده گوشه ای افتاده بود.

و او...

مسخ بالای سرش ایستاده بود.

انگار که او را به دیوار چسبانده بودند و با تبر یک تکه اش را می بریدند.

یک بار پاهایش و او پخش زمین می شد.

یک بار دست ها و او گردنش پایین می افتاد.

یک بار سر و گردن و در آخر مرگی که جلوی چشم هایش جان می گیرد.

چشم بست و لباس تکه تکه شده را روی تن مونا انداخت. دست روی سرش

کشید و سر روی قلبش گذاشت.

انگشت های لرزانش را روی رگ شریانی اش قرار داد و با هر ضربه ای که رگ

ها به پوستش می زدند یک قطره از چشم هایش می ریخت.

یک لشکر به جنگ او و مونایش آمده بودند و قصد بی حیا کردنش داشتند.

قلب همسرش را توی مشت گرفت و صورتش را بوسه باران کرد.

-با تو چیکار کرده؟!-

با تورهای لباس مونا، دست او را محکم بست و از کمد لباس هایش، تی شرتی

برایش آورد و پوشاندش.

او را روی دوش خود سوار کرد و به سمت ماشین برد.

هر پله که پایین آمد و به سمت در می رفت، اشک هایش را پس می زد و دست

های مشت شده اش را به صورت مجازی ساسان می کوبید.

نفس عمیقی کشید و دخترک را سوار ماشین کرد.

دختر یا زن؟! زبانش لال... لال... لال...

زنش را روی صندلی جلو و ساسان تن لش را روی صندلی عقب خواباند و هر دو

را به بیمارستان رساند.

چند سالش بود؟ 35! در طول این 35 سال هیچ راه این نزدیکی را به این دوری نرفته بود. بخدا که نرفته بود.

خانومش را به اورژانس سپرد و از همانجا به پلیس اطلاع داد.

شکایتش از ساسان را اعلام کرد و شرح ماجرای پرستاران که مثل شمشیر به قلبش وارد می شد را به آن ها انتقال داد.

قرار شد بعد از به هوش آمدن ساسان و مونا و گرفتن اظهارتشان، به شکایت رسیدگی شود.

روزبه که از حیای همسرش نمی گذشت، می گذشت؟

هرگز... هرگز...

"

-روزبه؟!

انگار هاوونگ به سرش کوبیدند و کوری موقت گرفت.

دست روی چشم هایش کشید و با آهی جانسوز سر بلند کرد.

-جانم

موبایل را به سمت روزبه گرفت.

-میشه موبایلو بگیری؟ میخوام یکم راه برم!

از جا بلند شد و موبایل را از دستش گرفت.

-چی گفت؟

-گفت شب میام پیشت. من امشب میتونم برم خونه؟

روزبه لبخند زد.

-تو جون بخواه!

مونا دست دراز کرد.

-دستتو بگیرم؟

روزبه کنارش رفت و دست به دست هایش سپرد.

-در خدمت توان!

کاش دیشب نرفته بود.

کاش در کنار همسرش مانده.

کاش مرد عمارتش می شد نه مرد بازی های ساسان!

-روزبه...

-هوم. جونم.

آب دهان قورت داد.

تردید از سر و روی حرف و صحبت هایش می ریخت.

-میشه... میشه از عمارت کوچ کنیم؟

میترسید از ساسان.

از نزدیکی هایش.

از دست درازی های احتمالی بعدی اش.

همین الانش هم کلی درد روحی و جسمی داشت.

همین الانش هم با درد حرف می زد و با اشک هایی که قورت می داد، صحبت می کرد.

-میخواستم در مورد همین باهات حرف بزنم.

چیزی در دل مونا پایین ریخت. نکند بخواهد ساسان را به خانه...

-از ساسان شکایت کردم. به اظهارات نیاز هست.

کاش میمرد اما لازم به گفتن اتفاقات دیشب پیدا نمی کرد.

دست از دست روزبه بیرون کشید.

-نه... نه من نمیتونم

خود را به لبه ی تخت رساند.

-اصلا لازم نیست خودتو اذیت کنی خانوم. منو ببین مونا...

مونا گریست و صدا بلند کرد.

-ولم کن. روزبه...

نفس نفس میزد.

-اگه منو دوست داری بیخیال این قضیه شو. خواهش میکنم.

روزبه دو دستش را محکم گرفت.

به چشم هایش نگریست و لب زد:

-من پای آرزو هام نشستم تا به تو رسیدم.

مقصد بعدی سر مونا بود.

محکم مابین دست هایش اسیر شد.

-تو حق نداری ناموستو بدی ساسان و حلوا حلوا کنی. فهمیدی یا نه؟ روزبه کنار و

پشسته! تا هر سوراخی ببرنت، دست من تو دستته. فقط اراده کن. همین.

چشم های دو دو زن مونا را بوسید.

-این کارو تموم کن که امشب مهمون داریم خانومم! مادرت میخواد اولین مهمون

خونمون بشه! این اتفاق کمی نیست.

مونا هومی گفت و خواست باز اعتراض کند که روزبه در آغوشش کشید و صدایش را به آهی کشدار تبدیل کرد.

-به من اعتماد کن! خواهش می کنم.

تنها روزبه را داشت. می شد نه بگوید؟

" شش ماه بعد "

(راوی: مونا)

سلام. من مونا رئیسی هستم.

21 ساله هستم و متاهل!

خیلی از شما داستان زندگی مرا خواندید و شاید قضاوتم گردید. امروز، شش ماه از آن شب لعنتی و تجاوز ساسان به روح و جسم من می گذرد.

حال من خوب است، نگران نباشید. حتی دلتان هم نسوزد. من مونا هستم. کسی که با وجود بیماری اعتیاد پدر و نگرانی بابت مادرش، همیشه روی پای خود ایستاد تا توانست زن کسی جز آن کسی که ادعای مردانگی کرد بشود.

من روزبه را با عقل انتخاب کردم اما امروز عاشق ترین زن دنیا هستم. آنقدر عاشق که باور نمیکنم روزی ساسان را دوست می داشته ام.

شاید هیچ کس نتواند متر و معیاری برای اندازه ی دوست داشتن من نسبت به روزبه پیدا کند.

دلم میخواهد هر جا که میریم دست به سمتش دراز کنم و بگویم، این را میبینی، این مرد همسر من است.

امروز من خوشبختترین زن دنیا هستم، چرا ندارد چون تمام چراها در بودن و داشتن روزبه خلاصه می شود.

امروز من از صبح که بیدار شدم، متوجه شدم دو روز است که دیگر به کلینیک روانشناسی دوست روزبه نمی روم و خوب شده ام.

امروز احساس کردم که نسبت به هم خوابگی هایم با روزبه واکنش نشان نمی دهم و راحتتر با قضیه کنار می آیم.

امروز من لبخندم کش می آید چون پدرم آزاد می شود اما ساسان همچنان اسیر میله های زندان است.

ساسانی که پشیمان شده و می گوید مرگ حقش است اما باز هم دل من خنک نمی شود.

از آن همه سستی و ناتوانی های این چند ماهه اخیر فقط حجم زیادی از تنفرم باقی مانده است.

نفس عمیقی می کشم و به عمارتی که گلباران کرده ام و برای هر گلدسته ای که چیده ام، گل های سرخ و سفید تدارک دیده ام، می نگرم.

شوهرم کمی بعد از سر کار برمیگردد و من با دادن شام به او، به منزل مادرم می رویم.

بیچاره چند شب است که اصرار می کند بیا و من نمیروم، یعنی وقت نمی کنم. امشب که پدرم آزاد می شود حالم خوب است و کیفم کوک! میروم به پیشش و برایش جان می دهم.

—خانومم؟

چقدر بی صدا!

با کیف چرم توی دستش از پشت بغلش کرد.

-خوبی عزیزم؟

لبخند می زخم و از پشت می بوسمش.

-فدات بشم. خوبم اگر تو خوب باشی.

باور نکنید به همین سادگی خوبم می گفتم ها، نه!

روزبه برای این چنین عاشقانه شنیدن زحمت کشید.

مرا بزرگ کرد.

زنش را حمایت کرد و هیچوقت رهايم نکرد.

دستم را محکم گرفت و برایم سرپناه شد.

صبوری کرد.

در مقابل نه گفتن های من برای هم خوابگی لبخند می زد و به آغوشی تنها قانع می شد.

او به من یاد داد گاهی باید مرد بود تا زن را فهمید. همیشه هم همجنس بودن خوب نیست برای درک کردن طرف مقابل!

-بریم تو؟!!

-بریم عشقم. بریم که امشب بعد از خونه ی پدر، هلاکتم. نمیخوای شوهرتو از تشنگی دربیاری؟!!

لبخند زدم.

رفتیم و به او شام دادم.

در کنار ماریا و شوهرش انقدر خندیدیم که روزبه اشک از چشمانش چکید و
من با گوشه ی شالم پاک کردم.

عاشقانه و بی بهانه!

و امشب... امشب من خوشبخت ترین زن جهان هستم، چرا ندارد، چون همسر
من روزبه است!

صدای قلبم را میشنوم.

انگار که او که کنارم خوابیده و آهسته می بوسدم.

صدای قلبش را می شنوم.

انگار که من در اغوشش خوابیده ام و آهسته نفس می کشم.

بوی عطرش را می شنوم.

انگار که فقط من و او از اصل این عطر را خریده ایم و موقع هم آغوشی مان
روی تخت مصرف می کنیم

بوی عطر من را می شنود. این را از صدای دم و بازدم عمیقی که کنار گوشم می
کشد، می فهمم.

-لعنتی باز این عطر و زدی؟

-عطر من اسم داره. اسمشو بگو... بلدی یا نه؟ هوم؟!

کاش نمی گفتم چون جلو آمد و وحشیانه لب هایم را به لب کشید.

-خودت بگو!

عقب کشیدم و معترض توپیدم:

-ا... نکن دیگه! من یادم نمیاد...

خندید و اینبار لب پایینی ام را آهسته بوسید.

-من کاری میکنم یادت بیاد...

دست بالا بردم:

-من تسلیم!

چشم هایش خمار شد:

-توی لعنتی چرا نمی خوای دست از سر قلبم برداری؟!!

خندیدم. طوری که دلبرانه هایش دلش را از خط پایان بیرون ببرم.

-چون تو آقای منی!

بینی به بینی اش کشید و گفت:

-تو عروس منی! عروس عمارت من!

لبخند زدم:

-آهان اسمش یادم اومد. اسم عطرم عروسه! که چون صاحب این عمارت بهم

هدیه داده، اسمش میشه عطر عروس عمارت!

باشد که لذت ببرید.

فاطمه اشکو

پایان!

1398/2/1

